نخبۃ المجربات

محمد تقی

انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا
مخفی نماند که این رساله رائقه و عجاله فائقه
مسمی به منتخب المعجزات
برای استفاده سالکان مسلک حق و یقین بقالب طبع در آمد
الحمد لله اولاً و آخراً ظاهراً و باطناً کما هو اهله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی هدانا لمعرفته واکرمنا بمحمد صفوته وجعلنا من شیعة علی وعترته صلوات الله علیهم
صلوة تکون خفیر الناس من نقمته ووصلة الی جنته اما بعد بر ضمایر اولی البصایر هویدا و ظاهر است
که صدور معجزات و ظهور کرامات و خوارق عادات از انبیا و اوصیا علیهم الآف التحیة و الثنا
دلیل ظاهر و برهان زاهر است که پروردگار حکیم خبیر حجج خود را بآن موید فرموده و آنرا محک
اعتبار و معیار افتراق بین النبیین والمتنبیین و الائمة المهتدین و الظلمة المتغلبین گردانیده لهذا
بخاطر فاطر خطور کرده که بمفاد المیسور لا یسقط بالمعسور برخی از معجزات سرور کائنات
و ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا درین رساله که موسوم است بنخبة المعجزات بعبارت فارسی
ایراد نماید و مقید بحسن عبارات و موشح به بدایع استعارات نگرداند تا همه خلق را
ازآن بهره وافی بوده باشد و باعث مزید یقین مومنین و شیعه ائمه معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین گردد و چون آغاز و انجام این عجاله بیمن توجه عالیجناب مشیر الدولة
القاهره کهف الملة الزاهره الوزیر الاعظم والدستور المعظم امین السلطنة معتمد [illegible]

جناب مستطاب وزیر الممالک نواب روشن الدوله منیر الملک مرزا محمد حسین خان بهادر
ضو الجنگ دام اقباله و ضاعف اجلاله میسر گردید تحفه خدمت بارفعت آن اعلیحضرت
نمود امید از حضرت مجیب الدعوات آنست که مقبول طبع شریف گردد و ثواب این
اوراق عاید بروزگار فرخنده آثار گردد و ما توفیقی الا بالله و هو حسبی و نعم الوکیل

فصل اول در ذکر برخی از معجزات سرور انبیا علیه التحیة و الثنا اکثر مفسرین
آورده اند که آیه و افی هدایه اقتربت الساعة و انشق القمر و ان یروا آیة یعرضوا و
یقولوا سحر مستمر وقتی نازل شد که قریش از آنحضرت معجزه طلب کردند حضرت اشاره
بماه کردند بقدرت حق تعالی دو نیم شد و در حدیث معتبر از امام بحق ناطق حضرت
جعفر صادق صلواة الله علیه منقول است که چهارده نفر از منافقان در عقبه خواستند
که آنحضرت را هلاک کنند در شب چهاردهم ذیحجه نزد آنحضرت آمدند و گفتند که اگر
ترا نزد حق تعالی قدری هست امر کن ماه را که بدو نیم شود جبرئیل امین بحکم رب العالمین
فرود آمد و گفت یا محمد صلی الله علیه و آله خداوند عالمیان ترا سلام میرساند
و میفرماید که من همه چیز را امر کردم که مطیع و منقاد تو بوده باشد پس آنحضرت سر مبارک
خود را بسوی آسمان بلند کرد و امر کرد ماه را که بدو نیم شود پس بدو نیم شد و آنحضرت
برای شکر خدا بسجده رفت و شیعیان ما بسجده رفتند چون سر برداشت گفتند یا محمد ص
امر کن ماه را که بحال خود برگردد حضرت امر کرد بحال خود برگشت و درست شد
منافقان گفتند که ای محمد مسافران که از شام و یمن می آیند از ایشان میپرسیم
اگر در آن شب آنها دیده اند آنچه ما دیده ایم باور می کنیم و الا خواهیم دانست که
جادو کرده پس حق تعالی آیه اقتربت الساعة را فرستاد و مرویست که چون

مسافران ایشان آمدند و پرسیدند همه گفتند که ما نیز ماه را در آن شب چنین دیده ام که بدو نیم شد
و باز بهم آمد و یکی از آنها گفت که بخدا سوگند دیدم کوه حرا در میان دو پاره ماه بود و صحیح
روایت کرده است که ابوجهل گفت که این جادوست کسی را باید فرستاد که از اهل شهرهای
دیگر سوال باید کرد پس خبر آوردند که آنها نیز در آن شب ماه را چنین دیده اند پس کافران
گفتند این جادوئیست که در همه شهرها مستمر گردیده و از عائشه مرویست که روزی
آنحضرت علی بن ابیطالب را پی کاری فرستاد و چون علی برگشت حضرت در حجره من
بودند پس برخاستند و علی را استقبال کردند تا میان فضای خانه و دست در گردن
آنحضرت آوردند ناگاه دیدم ابری هر دو را فرا گرفت و از نظر من غائب شدند
و چون ابر برطرف شد دیدم که خوشه انگور سفید در دست حضرت بود و تناول
میفرمودند و بعلی میدادند که بخورند گفتم یا رسول الله صلعم خود تناول میکنی و علی را میخورانی
و بمن نمیدهی فرمودند که این از میوه های بهشت است و در دنیا نمیخورد مگر پیغمبر و وصی
پیغمبر و محدثان خاصه و عامه بسندهای متعدده از حضرت صادق علیه السلام و
جابر انصاری و دیگران روایت کرده اند که چون حضرت رسول خدا صلعم در راه های
مکه راه میرفت بهر سنگ و درخت که میگذشت خم میشد و سجده میکرد برای آنحضرت
و میگفت السلام علیک یا رسول الله صلعم و بسندهای معتبره از حضرت صادق علیه السلام
منقول است که مردی نزد رسول خدا صلعم آمد و گفت بمن معجزه بنما در برابر آنحضرت دو
درخت بودند از یکدیگر جدا حضرت بآن درختها خطاب نمودند که یکجا جمع شوند
پس حرکت کردند و بیکدیگر چسپیدند پس حضرت فرمودند که از یکدیگر جدا شوند
جدا شدند و هر یک بجای خود برگشتند و آن مرد ایمان آورد و شهر آشوب روایت

کرده است که حضرت رسول خدا پشت داد به درختی خشک در ساعت سبز شد و
میوه آورد و بسند صحیح چنین منقول است که اعرابی در بعضی از سفرها بخدمت
حضرت رسول خدا آمد حضرت فرمود میخواهی که ترا بخیر رهنمائی کنم گفت بلی حضرت
فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله اعرابی گفت آیا گواهی
داری فرمود که برو نزد این درخت و بگو که رسول خدا صلی الله علیه و آله ترا میطلبد پس
نزدیک درخت آمد و تبلیغ رسالت حضرت نمود درخت در حرکت در آمد و زمین
را بشکافت و بخدمت حضرت بشتافت تا به نزدیک آنحضرت ایستاد پس حضرت
فرمود گواهی بده بر حقیت من درخت در سخن در آمد و بر رسالت و حقیت آنحضرت
گواهی داد اعرابی گفت که بگو بجای خود برگردد حضرت فرمود برگرد پس برگشت
و بجای خود قرار گرفت پس اعرابی گفت که رخصت بده که من ترا سجده کنم حضرت
فرمود که سجده غیر از خدا روا نیست و اگر رخصت میدادم که کسی غیر از خدا را
سجده کند هر آئینه امر میکردم که زنان شوهران خود را سجده کنند پس مسلمان شد
و دست حضرت بوسید و گفت رخصت فرما که من بقبیلهٔ خود بروم و ایشانرا باسلام
دعوت کنم اگر قبول کنند با خود بیاورم و الا خود بخدمت بشتابم پس مرخص شد
و بجانب قبیلهٔ خود رفت و از ابوذر منقول است که بکر و عامر در خدمت آنحضرت
آمدند و معجزه از آنحضرت طلبیدند حضرت سنگریزه در کف گرفت و همه با آواز
بلند تسبیح گفتند و ابن شهر آشوب روایت کرده که زنی از مشرکان که بزبان
خود حضرت رسول خدا را اذیت میداد روزی از پیش آنحضرت گذشت و طفل
یکماهه بر دوش خود داشت چون به نزدیک آنحضرت رسید آن کودک بقدرت الهی

بسخن درآمد وگفت السلام علیک یا رسول الله محمد بن عبد الله یا درش بسیار متعجب شد حضرت فرمود
که ای پسر از کجا دانستی که منم رسول خدا محمد بن عبد الله آن طفل گفت اعلام کرد مرا پروردگار
عالمیان و روح الامین حضرت فرمود که روح الامین کیست کودک گفت جبرئیل که
اکنون بر بالای سر تو ایستاده است و بتو نظر میکند و از ابن شهرآشوب و غیر آن
منقول است که روزی حضرت رسول خدا نشسته بودند ناگاه اعرابی آمد و سوسماری
شکار کرده بود در آستین خود داشت پرسید که این کیست گفتند پیغمبر خدا است گفت
بلات و عزی سوگند میخورم که هیچکس را از تو دشمن تر نمیدارم و اگر نه آن بود که قوم
مرا عجول میگفتند هر آینه ترا بزودی میکشتم حضرت فرمود ایمان بیاور اعرابی سوسمار را
از آستین خود انداخت و گفت ایمان نمی آرم تا اینکه سوسمار ایمان بیاورد حضرت
بآن سوسمار خطاب نمود که ای سوسمار سوسمار بزبان فصیح جواب گفت لبیک
وسعدیک ای زینت اهل قیامت و گشاینده رو و دست و پای سفیدان بسوی بهشت
حضرت فرمود که کرا میپرستی گفت آن خدا اینکه عرشش در آسمانست و عجائب او
در دریاست و بدایع او در صحراست و میدالله در رحمها است و عقاب خود را در
آتش قرار داده است حضرت فرمود من کیستم گفت رسول پروردگار عالمیان
و خاتم پیغمبران رستگار است هر که ترا تصدیق کند و نا امید است هر که ترا تکذیب
کند اعرابی گفت دیگر حجتی از این واضح تر نمیباشد و وقتیکه به نزد تو آمدم هیچکس را مانند
تو دشمن نمیداشتم اکنون ترا از جان خود و پدر و مادر خود دوست تر میدارم پس
شهادتین گفت و ایمان آورد بآنحضرت و بسوی بنی سلیم که قبیله او بودند برگشت
در زیاده از هزار نفر از آن قبیله بآن معجزه ایمان آوردند و خاصه و عامه بسندهای بسیار

از اسما بنت عمیس و غیر او روایت کرده اند که روزی حضرت رسول حضرت امیر المومنین
صلوات الله علیه را برای کاری فرستاده بود و بعد از آنکه حضرت رسول خدا از نماز
عصر فارغ شدند حضرت امیر المومنین علیه السلم مراجعت فرمودند حضرت رسول
سر مبارک خود را بر دامن آنحضرت گذاشت و خوابیدند در آنحال وحی بآنحضرت
نازل شد تا آنکه قریب شد که آفتاب غروب کند و بعد از آنکه وحی منقطع شد حضرت
فرمود یا علی نماز کرده گفت یا رسول الله نتوانستم سر مبارک را بر زمین گذارم پس
رسول خدا باین نحو دعا کردند خداوندا علی در طاعت تو و در طاعت رسول بود آفتاب را
برا و برگردان اسما گفت والله دیدم که آفتاب برگشت و بلند شد و بجائی رسید که
بر زمین تابید و وقت فضیلت عصر برگشت و حضرت نماز کرد پس باز آفتاب بیکدفعه
فرو رفت و مثل این معجزه از حضرت امیر المومنین بعد از وفات حضرت رسول خدا
نیز ظاهر شده انشاء الله العزیز در فصل دوم در احوال معجزات جناب حضرت امیر المومنین
علیه السلام خواهد آمد و باسناد معتبر از حضرت امام جعفر صادق ع منقول است که
آنحضرت بشخصی از اصحاب خود فرمودند که میخواهید که شما را خبر دهم که چگونه بود مسلمان
شدن سلمان و ابوذر آنشخص گفت که کیفیت اسلام سلمان را میدانم مرا خبر ده
بکیفیت اسلام ابوذر و خطا کرد که هر دو را از آنحضرت نه پرسید پس فرمودند بدرستیکه
ابوذر در بطن مره که محلیست در یک منزلی مکه معظمه گوسفندان خود را چرا میفرمود گرگی
از جانب راست متوجه گوسفندان او شد بعصای خود او را دور کرد پس از جانب چپ
متوجه او شد ابوذر عصا بروی حواله نمود و گفت من گرگی از تو خبیث و بدتر ندیده ام
آن گرگ باعجاز حضرت رسالت پناهی بسخن آمد و گفت که والله اهل مکه از من بدتر اند

خداوند عالم بسوی ایشان پیغمبری فرستاده او را بدروغ نسبت میدهند و باو دشنام
و ناسزا میگویند ابوذر چون این سخن را شنید بزن خود گفت که توشه و مطهره و عصای مرا بیاور
پس آنها را برگرفت و بپای خود بجانب مکه روانه شد تا خبری که از گرگ شنیده است
معلوم نماید و طی مسافت نموده در ساعتی بسیار گرم داخل مکه شد و تعب بسیار کشیده بود
و تشنگی بر او غالب گردیده نزد چاه زمزم آمد و دلوی از آن آب برای خود کشید
چون نظر کرد دید که آن دلو پر از شیر است در دل او افتاد که این گواه آن خبریست که
گرگ مرا بآن خبر داده بود و این نیز از معجزات آن پیغمبر است پس بیاشامید و بکنار مسجد
آمد دید جماعتی از قریش بر گرد یکدیگر نشسته اند نزد ایشان بنشست دید که ایشان ناسزا
بحضرت رسالت پناه میگویند بنحویکه گرگ او را خبر داده بود و پیوسته در این کار بودند
تا آخر روز ناگاه حضرت ابوطالب بیامد چون نظر ایشان بر او افتاد گفتند خاموش باشید
که عمویش آمد پس زبان از مذمت حضرت کوتاه کردند چون ابوطالب بیامد با او
مشغول سخن گفتن شدند تا آخر روز ابوذر گفت که چون ابوطالب از پیش آنها
برخاست من از پی او روان شدم رو بجانب من کرد گفت حاجت خود را بگو
گفتم بطلب پیغمبری آمده ام که در میان شما مبعوث شده است گفت با وی چه کار داری
گفتم میخواهم که باو ایمان آورم و آنچه فرماید براستی او اقرار نمایم و خود را منقاد او
گردانم و آنچه فرماید او را اطاعت نمایم گفت البته چنین خواهی کرد گفتم بلی گفت فردا
این وقت نزد من آئی که ترا باو برسانم من شب در مسجد بسر آوردم چون روز شد در
مجلس آن کفار نشستم و ایشان زبان بناسزا گشودند بر منوال روز گذشته و چون ابوطالب
بیامد زبان از آن اقوال ناشایسته بر گرفتند و با او مشغول سخن شدند و چون از نزد ایشان

برخاست از پی او روان شدم باز سوال روز گذشته را اعاده فرمود و من همان
جواب گفتم و تاکید فرمود که البته آنچه میگوئی خواهی کرد گفتم بلی پس مرا با خود برد بخانه
که در آنجا حضرت حمزه بود بر او سلام کردم و از حاجت من پرسید همان جواب گفتم
گفت گواهی میدهی که خدا یکی است و محمد فرستادهٔ اوست گفتم اشهد ان لا اله الا الله
و ان محمدا رسول الله پس حمزه مرا با خود برد بخانه که حضرت جعفر طیار در آنجا
سلام کردم و نشستم و از مطلب من سوال کرد همان جواب گفتم و تکلیف شهادتین کرد
بر زبان راندم پس جعفر بردم را بخانه که حضرت امیرالمومنین ع در آنجا بودند و بعد از
سوال و امر شهادتین آنحضرت مرا بخانه بردند که حضرت رسالت پناه ص در آنجا
تشریف داشتند عرض سلام کردم و نشستم و از حاجت من سوال کردند و کلمه شهادت
تلقین فرمودند و چون شهادتین گفتم فرمودند که ای ابوذر بجانب وطن خود برو
تا رفتن تو پسر عمی از تو فوت شده خواهد بود که بغیر از تو وارثی نداشته باشد مال او بگیر
و نزد اهل و عیال خود باش تا امر نبوت ما ظاهر گردد آخر نزد ما بیا و چون ابوذر بوطن
خویش باز آمد پسر عمش فوت شده بود مال او را بتصرف در آورده انتظار نمود تا هنگامیکه
حضرت هجرت بمدینه فرمودند و امر اسلام رواج بگرفت و در مدینه بخدمت حضرت
مشرف شد حضرت امام جعفر صادق ع فرمود که این بود خبر مسلمان شدن ابوذر و خبر
اسلام سلمان را که شنیده آن شخص پشیمان شد از اظهار دانستن اسلام سلمان و استدعا
کرد که آنرا نیز بفرمایند حضرت نفرمودند و منقول است که ابوجهل علیه اللعنه سنگی
برگرفت و بطلب آنحضرت بیرون آمد و دید که در پشت دیواری آنحضرت نشسته اند
خواست که آن سنگ گران را بر روی آنحضرت بیندازد بدستش چسپید چندانکه تلاش کرد

نتوانست انداخت و جناب آخوند علیه الرحمه در کتاب مستطاب عین الحیوة آورده که ابوجهل از اعرابی

شتری خریده بود و زرش نمیداد اعرابی به نزد قریش آمد و شکایت ابوجهل کرد ایشان از

باب تمسخر نشان آنحضرت باعرابی دادند و حضرت در نزد کعبه نماز میگذاردند گفتند

او را بگو که حق ترا از ابوجهل بگیرد و چون اعرابی نزد آنحضرت آمد و طلب نصرت نمود و اعانت

خواست حضرت او را با خود بدر خانه ابوجهل برد و در را کوفت ابوجهل متغیر الاحوال

بیرون آمد و گفت که چه کار داری حضرت فرمود که حق اعرابی را بده گفت میدهم و در

همان ساعت حق اعرابی را تسلیم او کرد اعرابی نزد قریش آمد و گفت خدا تعالی شما را

جزای خیر دهد که آن شخص حق مرا ازو گرفت قریش با بوجهل گفتند حق اعرابی را که بمحمد

دادی گفت بلی گفتند استهزا با اعرابی میکردیم و میخواستیم که ترا به آزار محمد بداریم ابوجهل

گفت چون در را گشودم و گفت حق اعرابی را بده نظر کردم جانوری مهیبی از بابت

شتر دیدم که دهان باز کرده رو بمن آورده میگوید بده و اگر میگفتم که نمیدهم سرم را میکند ببین

دادم و ایضا در آن کتاب مسطور که حضرت قبل از بعثت در طفولیت حضرت ابوطالب بسفر

شام میبردند در راه در حوالی دیر راهب فرود آمدند و بحیرا راهب علوم کتب آسمانی را

میدانست و کتب بسیار خوانده بود و در توریت و کتب دیگر خوانده بود که پیغمبر آخر الزمان

درین اوقات برین مکان عبور خواهد کرد چون این قافله را دید فرمود طعامی مهیا

کنید و اهل قافله را بضیافت طلبید و در میان ایشان چندانکه تفحص نمود کسی را نیافت

که موافق اوصافی باشد که در کتب خوانده بود گفت آیا بر سر بارهای شما دیگر کسی

از قوم شما مانده است که حاضر نشده باشد گفتند بلی طفل یتیمی هست که با ما نیامده است

بحیرا نظر کرد و دید که حضرت خوابیده و ابر بر سر آنحضرت سایه کرده بحیرا گفت که ای طفل

یتیم را بطلبند که او در یتیم است و مطلب من آن پیغمبر واجب التعظیم است چون حضرت متوجه شدند بحیرا دید که ابر بآن آفتاب فلک نبوت حرکت میکند و سایه می افکند بیاید و شرایط بندگی بتقدیم رسانید و بقریش گفت که این پیغمبر آخر الزمان است و از جانب حق سبحانه و تعالی مبعوث خواهد شد و از احوال آنحضرت بسیار بیان کرد و بعد از آن قریش از آنحضرت مهابت بسیار داشتند و زیاده تعظیم می نمودند و چون بمکه معظمه آمدند و سایر قریش را خبر دادند باین سبب خدیجه بنت خویلد بتزویج آنحضرت رغبت فرمود و او بزرگ زنان قریش بود و اکابر قریش همه خواستگاری او نموده ابا کرده و بشرف مزاوجت آنحضرت مشرف شد ایضا در آن کتاب مذکور است که در سفری ناقه یکی از اصحاب گم شد او گفت اگر پیغمبر است میداند که شتر من در کجاست حضرت او را طلبید و گفت ناقه تو در فلان موضع مهارش بدرختی بند شده است رفت و گرفت ایضا در آن کتاب مسطور است که قبل از هجرت علی بن ابیطالب را فرمودند که خدیجه را بگو طعامی مهیا کند و فرمود که خویشان ما را از فرزندان عبد المطلب طلب کن حضرت چهل نفر از خویشان را طلب نموده چون بیامدند فرمود که یا علی طعام بیاور حضرت آنقدر طعام آوردند که سه نفر بآن سیر توانند شد با ایشان فرمود که بخورید و بسم الله بگوئید بسم الله نگفتند حضرت خود بسم الله فرمود و ایشان بخوردن مشغول شدند و همگی سیر شدند ابوجهل لعین گفت محمد برای شما خوب سحر کرد و بطعام سه نفر چهل نفر را سیر کردانید سحری بالاتر از این نمی باشد حضرت امیر فرمودند که بعد از چند روز دیگر فرمودند که ایشان را طلبیدم و باز همان قدر طعام ایشان سیر کردیدند ایضا آخوند مجلسی علیه الرحمه در کتاب حق الیقین آورده اند که معجزات بدن شریف آنحضرت بیست و چهار است اول

آنکه پیوسته نور از جبین نورانیش ساطع بود چون ماه شعاع جبین مبین از معدن انوار
بر در و دیوار می تابید و گاه دست مبارک را بلند میکردند و انگشتان منورش مانند ده شمع
روشنی میداد دوم آنکه بوی خوش از آنحضرت ساطع بود چنانکه هر وقت از راهی میگذشتند
تا دو روز زیاده هر که از آن راه می گذشت میدانست که حضرت از آن راه رفته اند
از عطر و عرق آنحضرت [illegible] می گرفتند و آن بهترین عطرها بود و داخل عطرهای دیگر میکردند
دلو آبی نزد آنحضرت آوردند کف آبی در دهن مبارک گرفتند و مضمضه کردند
و در دلو ریختند آن آب از مشک خوشبوتر شد سوم آنکه چون در آفتاب می ایستادند
یا راه می رفتند آنحضرت را سایه نبود چهارم آنکه هر که با آنحضرت راه میرفت هر چند
او بلندتر باشد حضرت بقدر سر و گردن از و بلندتر می نمودند پنجم آنکه پیوسته
ابر بر سر مبارک سایه می افکند و با آنحضرت راه میرفت ششم آنکه مرغی از بالای سر
مبارکش پرواز نمیکرد و جانوری مانند مگس و پشه و غیر آنها بر آنحضرت نمی نشست
هفتم آنکه از عقب میدیدند چنانکه از پیش رو میدیدند هشتم آنکه خواب و بیداری آنحضرت
یکسان بود و خواب قوای آنحضرت را معطل نمی کرد و سخن ملایکه را می شنیدند و دیگران
نمی شنیدند و ملائکه را میدیدند و دیگران نمیدیدند و هر چه در خاطرها می گذشت می دانستند
نهم آنکه هرگز بوی بد بمشام مبارک آنحضرت نرسید دهم آنکه آب دهان مبارک بهر چاه می افکندند در آن
برکت بهم میرسید و پر آب میشد و بر هر صاحب دردی که میمالیدند شفا می یافت و دست مبارک را بهر طعامی که
میرسانیدند در آن برکت بهم میرسید و از طعام قلیل جماعت کثیر سیر میشدند چنانکه از
بزغاله و یکصاع جو هفتصد فقرا را سیر گردانیدند یازدهم آنکه جمیع لغات را می فهمیدند
و بجمیع لغات سخن میگفتند دوازدهم آنکه در محاسن شریف هفده موی سفید بهم رسید

بودند که مانند آفتاب میدرخشیدند سیزدهم آنکه مهر نبوت بر پشت مبارک نقش گرفته بود
و نور آن بر نور آفتاب زیادتی میکرد چهاردهم آنکه آب از میان انگشتان مبارکش
جاری شد بقدری که جماعت کثیر سیراب شدند پانزدهم آنکه باشاره انگشت مبارک
ماه را دو نیم کرد چنانکه مذکور شد شانزدهم آنکه سنگریزه در دست مبارک تسبیح می‌گفت
و مردمان می‌شنیدند هفدهم آنکه بر هر چارپای که سوار می‌شدند رهوار میشد و پیر نمی‌شد
هیجدهم آنکه ختنه کرده و ناف بریده و پاک از آلایش خون و غیر آن متولد شدند و در
وقت ولادت از پا بیرون آمدند نه از سر و چون بزمین آمدند بوی بهتر از بوی مشک
لایح گردید و جهان را معطر گردانید پس رو بکعبه بسجده افتادند و چون سر از سجده برداشتند
دست بآسمان بلند کردند و اقرار کردند بوحدانیت خدای تعالی و رسالت خویش پس نور
از آنحضرت ساطع گردید که مشرق و مغرب عالم را روشن کرد نوزدهم آنکه هرگز محتلم نشدند
و خوابی شیطانی ندیدند بیستم آنکه فضله که از آنحضرت جدا می‌شد بوی مشک از آن
می‌آمد و کسی آنرا نمی‌دید بلکه زمین مامور بود که آنرا فرو برد بیست و یکم آنکه در قوت
کسی با آنحضرت مقاومت نمیتوانست نمود بیست و دوم آنکه جمیع مخلوقات رعایت
حرمت آنحضرت میکردند و بر هر سنگ و درخت که میگذشتند خم می‌شد از برای تعظیم
و سلام میکرد و در طفولیت ماه گهوارهٔ آنحضرت می‌جنبانید بیست و سوم آنکه اگر
بر زمین نرم راه میرفت اثر پای مبارک نمی‌ماند و هرگاه بر سنگ سخت راه میرفتند
نشان پا می‌ماند بیست و چهارم آنکه حق تعالی از آنحضرت مهابتی در دلها افکنده
بود که با آن تواضع و شکستگی و شفقت و مرحمت که داشت کسی بر روی مبارکش درست
نظر نمیتوانست کرد و هر کافر و منافق که آنحضرت را میدید بر خود می‌لرزید و از را

و دو ماه رعب آنحضرت در دلهای کافران اثر میکرد فصل دوم در ذکر بعضی از معجزات
سید الوصیین و یعسوب الدین و امام المتقین اسد الله الغالب امیر المومنین علی بن
ابی طالب علیه الصلوة و السلام است باسانید مختلفه از ابن شهر آشوب منقول است که با
حضرت امیر المومنین از جنگ خوارج برمی گشتیم و چون بزمین بابل داخل شدیم وقت
نماز عصر داخل شد پس حضرت فرود آمد و لشکری فرود آمدند حضرت فرمودند ای گروه
مردم این زمین ملعون است و سه مرتبه اهل این زمین معذب شده اند و این اول زمینست
که عبادت بت در ینجا شده است پیغمبر و وصی پیغمبر را جایز نیست که درین زمین نماز کنند
شما نماز کنید مردم بجانب راست و چپ راه میل کردند و متوجه نماز شدند و حضرت
امیر المومنین بر استر حضرت رسول صلی الله سوار شدند و روانه شدند من عرض کردم که و الله
من از پی امیر المومنین میروم و امروز نماز خود را تابع نماز او میکردانم و از عقب حضرت
میرفتم هنوز از جسر حله نگذشته بودیم که آفتاب غروب نمود مرا وسوسه ها در خاطر بهم رسید
چون گذشتیم بمن فرمود که اذان بگو و خود متوجه وضو شدند و بعد از آن شخصی متکلم شدند
که من نفهمیدم و گمان من این بود که عبرانیست پس اقامت فرمودند پس نگاه کردم
و الله با آفتاب که از میان دو کوه بیرون آمده و صدائی از آن ظاهر میشد باز رسید
بجائیکه وقت فضیلت نماز عصر بود پس آنحضرت نماز عصر کردند و من اقتدا بآنحضرت
کردم و چون از نماز فارغ شدیم آفتاب غروب کرد و ستارها ظاهر شدند پس حضرت
متوجه من شدند و فرمودند بمن که خدا تعالی میفرماید فسبح باسم ربک العظیم من خدا را
بنام عظیمش خواندم آفتاب را برای من برگردانید و صفار بسند معتبر از حارث اعور
روایت کرده است که روزی با حضرت امیر المومنین بمنزلی رسیدیم که آنرا

عا قول میگویند در آنجا بدرخت خشکی رسیدیم که پوستهایش ریخته بود و ساقش مانده بود
حضرت دست بر آن درخت زد و فرمود که برگرد بحکم الهی در حال شاخهایش سبز شد
شد و میوه هوا د و میوه اش امرود بود و چون صبح آمدیم باز سبز بود و میوه اش در درخت بود
و از حضرت جعفر بن محمد با سانید بسیار منقول است که چون ابوبکر علیه ما علیه غصب خلافت
نمود حضرت امیر المومنین علیه السلام او را دید و حجتها را بر او تمام کرد و در آخر گفت که
میخواهی که رسول خدا در میان من و تو حکم باشد گفت چگونه آنحضرت حکم باشد حضرت
دست او را گرفتند و آوردند در مسجد قبا دید که حضرت رسول خدا در مسجد نشسته بود بابو
گفتند که برو و ترک کن ظلم حضرت امیر المومنین را و در روایت دیگر چنین فرمود که
که حق را بعلی تسلیم کن و متابعت او کن چون این را از زبان مبارک سرور کاینات شنید
ترسان برگشت و بعمر رسید حقیقت حال را با و گفت عمر گفت تو هنوز سحر بنی هاشم
ندانسته و از حضرت امام جعفر صادق مروی است که چون حضرت امیر المومنین را
بمسجد آوردند از برای بیعت ابوبکر علیه ما علیه حضرت رو بقبر رسول خدا نمودند و فرمودند یا ابن
ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی ای برادر این قوم مرا ضعیف کردند و نزدیک
شد که بکشند پس دستی از قبر بلند شد بجانب ابوبکر که شناختند که دست حضرت است
و صدائی از قبر برآمد که شناختند که صدای حضرت است و این آیه را شنیدند اکفرت
بالذی خلقک من تراب ثم من نطفة ثم سواک رجلا آیا کافر شدی بانخدائیکه ترا خلق
کرد از خاک پس از نطفه آفرید پس ترا بحد رجولیت رسانید و مردی کرد و در حدیث
دیگر وارد شده است که چون دست ظاهر شد این آیه بر آن دست نوشته بود
و منقول است که در زمان حضرت امیر المومنین آب کوفه زیادتی کرد و

اہل کوفه از غرق ترسیدند و نزد آنحضرت جزع و فزع کردند حضرت امیر بر استر رسول خدا
سوار شده از کوفه بیرون آمدند و مردم کوفه با آنحضرت بودند تا کنار نهر فرات پس از مرکب
فرود آمدند و وضو ساختند و نماز گذاردند و مردم آنحضرت را امید بدیدند پس دعای چند
خواندند چنانکه مردم [illegible] چوبی بدست داشتند بر روی آب
زدند و گفتند کم شو باذن خدا تعالی آب فرو رفت بروجهیکه ماهیان نمودار
شدند از ته نهر و بسیاری از ماهیان بحری سلام کردند باین طریق که السلام علیک یا
امیر المومنین و چند صنف از ماهیان سخن نکردند جری و مارماهی مردم ازین تعجب کردند
و پرسیدند از علت سخن کردن بعضی و سکوت بعضی فرمودند خدا تعالی بسخن در آورد آنچه
پاک بود از ماهیان و ساکت کردانید آنچه را که حرام و نجس بود و بسند معتبر مرویست که
حضرت امیر المومنین چون بجانب صفین متوجه شدند و از فرات عبور کردند و نزدیک کوهی رسیدند
در صفین وقت نماز شام داخل شد حضرت از مردم دور شدند و وضو ساختند و اذان
گفتند چون از اذان فارغ شدند کوه شکافته شد و پیری بیرون آمد که موی سر و ریش
او سفید گردیده بود و بسخن آمد و گفت السلام علیک یا امیر المومنین و رحمة الله و
برکاته مرحبا بوصی رسول خاتم پیغمبران و قائد رو سفیدان و دست و پا سفیدان
بهشت و فایز گردیده به ثواب صدیقان و بهترین اوصیا حضرت فرمود علیک السلام
ای برادر من شمعون بن حمون وصی عیسی بن مریم چه حال داری گفت الحمد لله
احوال بخیر است رحمت الهی بر تو باد منتظر اند عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام
تا فرود آیند برای نصرت فرزندت و نمیدانم کسی که در راه خدا زیاده از تو مبتلا گردیده
باشد و در قیامت کسی از تو ثوابش نیکوتر و مرتبه اش بلندتر نخواهد بود صبر کن ای

ای برادر تا آنکه خدا را ملاقات نمائی بدرستیکه دیده بودند بود که دیدم جمعی را از بنی
اسرائیل آزارها کشتند و پاره ایشانرا بریدند و بر چوبها خلق کشیدند اگر اینجماعت
که با تو جنگ میکنند بدانند که چه عذابها برای ایشان مقرر کرده است دست از
جنگ کوتاه خواهند کرد و اگر این دعای فراوانی که ترا یاری میکنند بدانند که چه ثواب
از برای ایشان مهیا کرده هر آینه آرزو کنند که به مقراض بدن ایشان پاره پاره شود
والسلام علیک یا امیرالمؤمنین علیه السلام پس کوه بهم آمد و حضرت متوجه نماز شدند
پس عمار بن یاسر و ابن عباس و مالک اشتر و هاشم بن عتبه و ابو ایوب انصاری و
قیس بن سعد و عمر بن الحمق و عباده بن الصامت و ابو الهیثم پرسیدند که این مرد
که بود حضرت فرمود که شمعون وصی عیسی بن مریم علیهما الصلوة والسلام بود پس
عباده بن الصامت و ابو ایوب گفتند پدر و مادر خود را فدای تو میکنیم و ترا یاری میکنیم چنانچه پیش از این
حضرت رسول را یاری کردیم و تخلف نمیکند کسی از مهاجرین و انصار از تو
مگر آنکه شقی مادرزاد باشد پس حضرت امیرالمؤمنین در حق ایشان دعای خیر فرمودند
از جملهٔ معجزات آنحضرت است که خبر داد از کشندهٔ خود که کدام کس خواهد بود
و در چه وقت خواهد بود و چنان بود که آنحضرت خبر داده بودند و منقولست که در
جنگ نهروان اصحاب آنحضرت گفتند که خوارج از نهر گذشته اند حضرت فرمودند
که نگذشته اند جندب بن عبدالله گفت که بدل گذرانیدم که اگر خوارج از نهر گذشته باشند
اول کسیکه با وی جنگ کند من باشم پس چون امیرالمؤمنین با لشکر نزدیک نهر رسیدند
دیدند که خوارج از نهر نگذشته اند پس حضرت روی بمن کرد و گفت ای جندب
حال بر تو ظاهر شد یا نه جندب گفت من بدست و پای امیرالمؤمنین افتادم

و گفتم یا امیر المومنین توبه کردم که دیگر چنین خیال فاسد در ضمیر خود نگذرانم و خبر داده اند آنحضرت
کمیل بن زیاد را که یکی از اصحاب آنحضرت بود که حجاج لعین ترا خواهد کشت و چنان شد که آنحضرت
گفته بودند و خبر داده بودند آنحضرت بقنبر رضی الله عنه که ترا حجاج ذبح خواهد کرد و چنان شد که حضرت
فرموده بودند و منقول است که آنحضرت روزی در مسجد کوفه بالای منبر بودند که مردی در آمد
و گفت یا امیر المومنین خالد بن عرفطه که یکی از خوارج بود در وادی قری مرد حضرت فرمودند نمرد
و نخواهد مرد تا آنکه مقدمه لشکر ضلالت شود و علم دار وی حبیب بن جمار باشد پس شخصی از
میان مردمان برخواست و گفت یا امیر المومنین منم حبیب بن جمار والله که من شیعهٔ توام و محب
توام امیر المومنین علیه السلام فرمودند زنهار علم را در آنروز بر نداری و لیکن البته خواهی برداشت
و در این مسجد از این در خواهی در آمد و اشارت کرد بدری که آنرا باب الثعبان گویند پس چون ابن زیاد
علیه اللعنه لشکر بجنگ حضرت امام حسین فرستاد خالد بن عرفطه علیه اللعنه را مقدمه لشکر ضلالت
اثر گردانید و حبیب بن جمار را علمداروی گردانید و او با لشکر در مسجد کوفه در آمدند از باب
الثعبان چنانکه حضرت خبر داده بودند و منقول است که آنحضرت روزی در مسجد کوفه
بر منبر مشغول خطبه بودند ناگهان اژدهائی بزرگ از در مسجد در آمد قوم از او ترسیدند و خواستند
که بدفع وی مشغول شوند حضرت اشارت کردند که هیچ مگوئید قوم از و دور شدند آن اژدها
متوجه منبر شده و آمد تا بمنبر رسید و بر بالای منبر بر آمد تا به پایه که حضرت امیر المومنین بر آن
ایستاده بودند آنحضرت بطرف وی میل کردند اژدها چیزی چند بگوش حضرت امیر المومنین
گفت و مردمان آواز میشنیدند اما نمی فهمیدند چون فارغ شد امیر المومنین جواب وی گفتند
و کسی نه فهمید که چه گفتند پس آن اژدها ناپدید شد و هیچکس ندانست که کجا رفت و امیر المومنین
بر سر منبر رفتند و خطبه را تمام کردند چون از منبر بر آمدند مردمان پرسیدند که این چه از بود

حضرت فرمود که یکی از حاکمان جن بود مسئله بر وی مشکل شد از من [illegible] از برای وی
بیان کردم باز گشت و از معجزات آنحضرت است که در خیبر کندند و پل خندق ساختند و چندان
نگاه داشتند که همه لشکر بر آن گذشتند و آن در آنمقدار بود که هفتاد کس جمع میشدند تا او را از
جای بجنبانند و منقولست که در حینیکه آنحضرت [illegible] فار نشسته بود [illegible] مردم بیعت می کردند
فرمودند یاتیکم من قبل الکوفه الف رجل لا یزیدون و لا ینقصون یبایعونی علی الموت یعنی
می آیند از جانب کوفه هزار مرد نه زیاده و نه کم مرا بیعت کنند برگشته شدن یعنی اطاعت
من کنند و امر مرا قبول دارند و با مخالفان مقاتله و مجاهده کنند و چنان شد که آنحضرت فرموده
بودند و روایت کرده اند از میثم تمار که گفت من در مسجد کوفه نزد امیر المومنین علی علیه السلام
نشسته بودم و جماعت از صحابه حضرت رسول نزد آنحضرت نشسته بودند ناگاه مردی اعرابی
آمد طویل القامه خوش محاوره جامه فاخره پوشیده و دو شمشیر در قلاده کرده سلام کرد و گفت
از شما که ولادتش در حرم بوده و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده او بمرتبه اعلا رسیده
و موید و ناصر حضرت رسول خدا بوده و در حیات خود رسول الله او را بخلافت و امامت
نصب فرموده حضرت امیر المومنین علی فرمود منم ای سعد بن فضل بن ربیع اعرابی گفت
من برسالت آمدم نزد تو از پیش شصت هزار مرد که ایشانرا عقیمه میخوانند و کشته فرستاده اند
که قاتل او معلوم نیست و استدعا کرده اند تا دعا کنی که الله تعالی او را زنده کرداند و او خود
بگوید که فلان شخص کشنده من است میثم گفت چون حضرت از اعرابی این کلمات را
شنیدند فرمودند ای میثم در بازار و محلهای کوفه ندا کن که هر که میخواهد که چیزی غریب و عجیب
به بیند و مرتبه که الله تعالی بعلی داده به بیند باید که فردا صباح به نجف حاضر شود من بموجب
فرموده آنحضرت رفتم و ندا کردم چون مراجعت نمودم آنحضرت فرمود ای میثم اعرابی را

بخانه ببر و ضیافت کن من اعرابی را بخانه بردم و بقیه آنروز و یکشب در خدمت او

قیام نمودم چون صبح شد بمسجد رفتیم و با امام نماز کردیم چون آنحضرت از نماز و تعقیب و دعا فارغ شدند

به نجف توجه فرمودند و من در خدمت آنحضرت حاضر بودم مردم کوفه از صغیر و کبیر

در نجف اشرف حاضر شدند [illegible] آنحضرت از من فرمودند ای شیم اعرابی را

با جنازه مقتول که آورده است حاضر کن من بخانه رفتم و اعرابی را با جنازه نزد امام

المتقین آوردم آنحضرت فرمودند که سر تابوت را بگشایند چون سر تابوت را گشادند

در تابوت مقتول را دیدم که سرش را از تن جدا کرده بودند پس آنحضرت از اعرابی

پرسیدند که چند روز است که این را کشته اند اعرابی گفت چهل یک روز آنحضرت فرمودند

که چرا او را کشته جهت آنکه دختر خود را باو داده بود و او بجانب دختر عم التفات نمیفرمود

و زنی دیگر در تحت نکاح آورده بود اعرابی گفت ما میخواهیم که او زنده شود و بزبان

خود بگوید که قاتل او کیست تا عداوت و فتنه از میان مردم مرتفع شود پس حمد و ثنای

الهی بجا آوردند و صلوات بر محمد مصطفیٰ فرستادند و بجانب مردم کوفه توجه فرمودند

گفتند ای مردم کوفه بدانید که علی نزد خدایتعالی کمتر نیست از بقره بنی اسرائیل که عضوی

از اعضای خود بر اعضای مرده زدند و مرده هفت روزه زنده شد و اعلام نمود

که قاتل او کیست من عضوی از اعضای خود برین مقتول میزنم و خدایتعالی او را زنده

میگرداند بعد از آن پای راست خود را بر آن مرده زدند و گفتند قم باذن الله یا مدرک

بن حنظله بن حسان فان الله احیاک یعنی برخیز باذن الله ای مدرک بن حنظله بن

حسان بدرستیکه خدایتعالی ترا زنده گردانیده پس آن جوان فی الحال برخاست

و گفت قمت یا امیر المومنین و امام المتقین و خلیفه رسول الله الملک العلام و حجة الله

علی الانام یعنی برخواستم ای امیر مومنان و امام متقیان و [illegible] العالمین [illegible]
وحجت خدا بر انام امیر المومنین علی علیه السلام فرمودند که قاتل تو کیست [illegible] گفت عمرو بن
حریث بن حسان بود و بعد از آن مدتی [illegible] کرد و [illegible] حضرت امیر المومنین
علیه السلام را اختیار نمود و در حرب صفین شهید شد قیس بن [illegible]
بن عمر یمانی از عبد الرزاق بن همام از ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس [illegible]
و نیز روایت کرده اند شیخ ابو جعفر قمی باسناد از حبیب ابن جهیم که گفت با حضرت امیر المومنین
علی علیه السلام متوجه صفین بودیم روزی در بادیه تشنگی بر ما و سایر لشکر غالب شد و نزدیک بود
که از تشنگی هلاک شویم مردم در اطراف و جوانب در تجسس آب بودند و نمی یافتند ناگهان
در بادیه دیری پیدا شد بعضی از اصحاب نزد ساکنان دیر رفتند و تفحص آب کردند
اهل دیر گفتند در اینجا آب موجود نیست و از اینجا تا مکانیکه آب هست زیاده از دو فرسخ
است و از جهت ما بعد از مدتی قدری آب می آرند و درین چند روز نیاورده اند و از
سابق برای من آورده بودند خرج شد و الحال باقی نمانده است و تشنگی بر ما غلبه کرده
بمرتبه که ما را قوت مکالمه نمانده و نزدیک است که هلاک شویم پس امیر المومنین در آن نزدیکی
اشاره بزمینی کردند و باصحاب خود فرمودند که این زمین را بکنید که خدا تعالی مرا در اینجا
آبی داده سرد و صاف و گوارنده پس اصحاب امیر المومنین ع بکندن آن زمین مشغول شدند
و چون اندکی بکندند سنگی سیاه و عظیم پیدا شد حضرت امیر ع فرمودند این سنگ را از جای خود
بردارید که در زیر این سنگ چشمه ایست هر چند جهد کردند و سعی نمودند که باتفاق با هم آن
سنگ را از جای بجنبانند نتوانستند عاجز شدند از تحریک و ازاله آن سنگ پس حضرت
علیه السلام فرمودند شما دور شوید اصحاب دور شدند حضرت علیه السلام تنها آن

سنگ را بر داشتند و چند گز دور انداختند آبی ظاهر شد شیرین خالص و سرد و صافی چنانچه
هرگز آبی سرد و شیرین و لذیذ نیاشامیده بودند اصحاب آنحضرت آشامیدند و حیوانات
سیراب شدند و ظروف و اوانی که همراه داشتند پر آب شد پس آنحضرت سنگ را
بر جای خود نهادند آن [illegible] شد و [illegible] راهب از بالای دیر نظر میکرد و مشاهده مینمود
که امام اولیا سنگ را قلع کردند و چشمه آب ظاهر شد ندا کرد که ای قوم مرا از دیر فرود
آورید پس راهب را فرود آوردند نزدیک آنحضرت رفت و گفت تو پیغمبر مرسلی حضرت
فرمودند نه پس گفت ملک مقربی آنحضرت گفت نه راهب گفت تو کیستی حضرت امیر المومنین
فرمود ای شمعون منم وصی رسول خدا خاتم انبیا محمد مصطفی علیه صلوات الله الملک الاعلی
پس راهب گفت این چه چشمه ایست که ظاهر گردانیدی و باز پوشانیدی حضرت
امیر المومنین فرمودند این چشمه راجوها است و آب آن از بهشت است و سی صد و سیزده
کس از خلفا و اوصیای انبیا ازین چشمه آب خوردند من آخر آن خلفا و اوصیا ام راهب
گفت راست گفتی من در انجیل خوانده ام و در دیگر کتب سماویه چنین یافته ام دست بده
تا با تو بیعت کنم و در دست تو مسلمان شوم حضرت امیر المومنین علیه السلام دست مبارک
خود بدست او رسانیدند و گفتند کلمه شهادتین بگو راهب گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله و احق الناس بالامامة و الخلافة
من بعده بعد از آن گفت این دیر برای طلب قالع این صخره بنا کرده اند و ما در کتب
خود دیده ایم و از علمای خود شنیده ایم که گفته اند که درین موضع چشمه ایست و بر بالای
آن چشمه سنگی است هیچکس مکان آن چشمه را نداند و بر کندن و برداشتن آن سنگ قادر نباشد
مگر نبی مرسل یا وصی و خلیفه نبی مرسل و پیش از من بسیاری از راهبان و قسیسان درین دیر

ساکن بودند از جهة آنکه قابل این [illegible]
و مستعد شوند درین آرزو ماندند تا [illegible]
سعادت مستعد گردانید امیر المومنین چون [illegible]

الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا الحمد لله الذی [illegible]
هر خدایرا که نبودم من نزد او منسی [illegible]
بعد اسلام خدمت و ملازمت [illegible]
واجبات نماز وغیرها تعلیم کرد و آنحضرت بصفین رفتند و در آنجا شهید شد حضرت امیر المومنین
نماز جنازهٔ او گذاردند و او را دفن کردند و از برای او استغفار نمودند فصل سوم در ذکر
بعض معجزات بضعه خاتم النبیین سیدة النساء العالمین حضرت فاطمه زهرا علیها الاف التحیة
والثنا است در کتاب عیون المعجزات از عمار بن یاسر رضی الله عنه روایت کرده است
که گفت روزی حضرت امیر المومنین ع نزد جناب حضرت فاطمه رفتند چون نظر حضرت فاطمه
بر آنحضرت افتاد گفتند یا علی نزدیک من بیا تا خبر دهم ترا از آنچه بوده است و از آنچه
خواهد بود تا روز قیامت و از آنچه نخواهد بود چون حضرت امیر المومنین ع این سخن را از حضرت
فاطمه شنیدند برگشتند و بخدمت بابرکت جناب رسالت مآب حاضر شدند چون نظر [illegible]
بر آنحضرت افتاد فرمودند که نزد من بیا ای ابو الحسن چون نزدیک آنحضرت نشستند فرمودند
میخواهی من ترا خبر دهم یا تو خبر میدهی حضرت امیر المومنین ع فرمودند که سخن گفتن تو بهتر است
یا رسول الله پس آنچه میان آنحضرت و حضرت فاطمه ع گذشته بود بیان فرمودند پس
حضرت امیر المومنین ع گفتند که آیا نور فاطمه ع از نور ما است حضرت رسول ص فرمود که مگر نمیدانی
یا علی که نور فاطمه ع از نور ما است پس حضرت امیر المومنین ع بسجده در آمدند و شکر الهی آوردند

پس حضرت امیرالمؤمنین ع بسوی حضرت فاطمه مراجعت نمود پس حضرت فاطمه فرمود
که رفتی نزد پدر من و آنچه با تو گفتم به پدرم گفتی حضرت فرمود که بلی چنین بود ای فاطمه
پس حضرت فاطمه ع گفت که ای ابوالحسن بدرستیکه حق تعالی آفرید نور مرا و نور من
تسبیح حق تعالی میکرد پس نور مرا سپرد بدرختی از درختهای بهشت و آن درخت
بنور من روشن شد پس چون در شب معراج پدرم داخل بهشت شد حق تعالی
الهام کرد او را که آن میوه را از آن درخت چیدند و تناول نمود پس نور من در
صلب آنحضرت قرار گرفت پس نور من از صلب آنحضرت منتقل شد برحم خدیجه دختر خویلد پس من از آن
نور بوجود آمده ام و چون متولد شدم علم آینده و گذشته را میدانستم و قطب راوندی بسند معتبر از جابر انصاری
روایت کرده است که چون حضرت فاطمه ع صلوات الله علیها از دنیای فانی بسرای
جاودانی ارتحال فرمودند ام ایمن خادمه آنحضرت سوگند یاد کرد که دیگر در مدینه
نمانم زیرا که نمیتوانست جای آنحضرت را خالی ببیند پس از مدینه متوجه مکه شد در بعضی
از منازل او را تشنگی عظیمی رو داد و چون از آب مایوس شد دست بسوی آسمان
بلند کرد و گفت خداوندا من خادمه حضرت فاطمه ام آیا از تشنگی هلاک خواهی کرد
پس باعجاز حضرت فاطمه دلو آبی از آسمان برای او برآمد و چون از آن آب آشامید تا هفت
روز محتاج بخوردن و آشامیدن نگردید و مردم او را در روزهای بسیار گرم برای
کارها میفرستادند و تشنه نمیشد و ایضا بسند معتبر از جابر انصاری روایت کرده است
حضرت رسول ص چند روز گذشت که طعامی تناول نفرمودند تا آنکه گرسنگی بر آنحضرت بسیار
غالب شد و بحجرهای زنان گردیدند و طعامی نیافتند پس بحجره طاهره حضرت فاطمه ع
درآمدند و فرمودند که ای دختر گرامی آیا نزد تو طعامی هست که تناول نمایم زیرا که

گرسنگی بر من غالب شده است حضرت فاطمه گفتند که نه بخدا سوگند [illegible]
جانم فدای تو باد چون حضرت از خانه حضرت فاطمه بیرون رفتند [illegible] حضرت
فاطمه دو گرده نان و پارچه گوشتی از برای آنحضرت [illegible] پس حضرت فاطمه
آنرا گرفتند و در زیر کاسه پنهان کردند [illegible] گفتند بخدا سوگند
که حضرت رسالت مآب ص را اختیار میکنم بر خود و بر فرزندان خود [illegible] گرسنه بودند
محتاج به طعام بودند پس حضرت امام حسن و حضرت امام حسین صلوات الله علیهما را
فرستادند بخدمت پدر بزرگوار خود و آنحضرت را طلب نمودند چون تشریف آوردند
گفت ای پدر بزرگوار بعد از رفتن شما حق تعالی طعامی از برای من رسانید و از
برای تو پنهان کردم از فرزندان خود فرمودند که بیاور ای دختر چون سر کاسه را برداشتند
بقدرت الهی آن کاسه پر از نان و گوشت شده بود و چون فاطمه آنحالت را مشاهده
نمودند متحیر شدند و دانستند که از جانب حق تعالی است پس حمد الهی بجا آوردند و صلوات
بر حضرت رسالت مآب ص فرستادند و آن طعام را بنزد آنحضرت آوردند و چون آنحضرت
آن کاسه را پر از طعام دیدند شکر حق تعالی بتقدیم رسانیدند و پرسیدند از کجا آورده این
طعام را حضرت فاطمه گفت که از نزد حقتعالی آمده است بدرستیکه حق تعالی روزی
میدهد هر که را میخواهد بیحساب پس حضرت رسول خدا حضرت امیر المومنین را طلبید
پس جناب حضرت رسالت مآب ص و جناب حضرت امیر المومنین ع و حضرت فاطمه و حضرت
امام حسن ع و حضرت امام حسین ع و جمیع زنان آنحضرت از آن طعام تناول کردند تا سیر
شدند و حضرت فاطمه فرمود که آن کاسه بحال خود ماند و هیچ کم نشد تا آنکه جمیع همسایگان خود
را از آن سیر کردم و حق تعالی در آن برکت و خیر بسیار کرامت فرموده در کتاب

کشف الغمه و امالی شیخ طوسی و تفسیر فرات بن ابراهیم از ابو سعید خدری روایت کرده است
که روزی حضرت امیر المؤمنین با حضرت فاطمه گفتند آیا نزد تو طعامی هست که چاشت
کنیم حضرت فاطمه گفتند بحق آن خداوندی که پدر مرا گرامی داشته است به پیغمبری
و ترا گرامی داشته است بوصایت که درین بامداد نزد من هیچ طعامی نیست که برای تو
حاضر کنم و دو روز بود که طعامی نداشتیم بغیر آنچه نزد تو آوردم و از خود و فرزندان
خود باز میگرفتم و ترا بر خود و ایشان اختیار میکردم حضرت فرمودند ای فاطمه چرا در این
دو روز مرا خبر نکردی که طعامی در خانه نیست تا از برای شما طعامی طلب میکردم حضرت
فاطمه گفتند که ای ابو الحسن من شرم میکنم از خدای خود که ترا تکلیف کنم بر چیزی که قادر
بر آن نیستی پس حضرت امیر از خانه حضرت فاطمه بیرون آمدند با اعتماد تمام و وثوق
عظیم بخداوند خود و یک دینار قرض کردند و خواستند که برای عیال خود طعامی بگیرند
در عرض راه مقداد را ملاقات کردند و در روز بسیار گرمی که حرارت آفتاب از بالای سر
و از زیر پا او را فرا گرفته بود و حالش را متغیر گردانیده بود حضرت او را در آن وقت بآن
حال مشاهده کردند گفتند ای مقداد درین ساعت گرم برای چه از خانه بیرون آمده
مقداد گفت که ای ابو الحسن از من درگذر و از حال من سؤال مکن حضرت فرمودند که
ای برادر من مرا جایز نیست که از تو درگذرم تا بر حال تو مطلع نگردم باز مقداد مضایقه
کرد و حضرت مبالغه فرمودند پس مقداد گفت بحق آن خداوندی که گرامی داشته است
محمد را به پیغمبری و ترا وصی او گردانیده است که از خانه بیرون نیامده ام مگر بشدت
گرسنگی و عیال خود را گرسنه در خانه گذاشته ام چون صدای گریه ایشان را شنیدم
تاب نیاوردم و با این حال از خانه بیرون آمدم چون حضرت بر حال مقداد

مطلع شدند آب از دیده مبارکش فرو ریختند و آنقدر گریستند که ریش مبارکش تر شد و
فرمودند که سوگند یاد میکنم بخداوندیکه تو با او سوگند یاد کردی که من نیز برای این کار
از خانه بیرون آمدم و یکدینار قرض بهم رسانیدم و ترا مقدم میکنم بر نفس خود پس دینار
بمقداد دادند و از شرم بخانه نرفتند و بمسجد آمدند و نماز ظهر و عصر و مغرب را با رسول الله صلعم
ادا کردند و چون حضرت رسول خدا ص از نماز فارغ شدند بحضرت امیر المومنین ع گذشتند
که در صف اول نشسته بودند پس بپای مبارک خود اشاره کردند که برخیز پس حضرت
برخاستند و از پی حضرت رسول خدا ص روان شدند و در در مسجد با آنحضرت رسیدند و
سلام کردند با آنحضرت حضرت رد سلام کردند و گفتند که یا علی ع آیا طعامی داری که ما
امشب تناول میکنم پس حضرت امیر المومنین ع از شرم ساکت شدند و جواب ندادند
و حضرت رسول خدا ص بوحی الهی دانسته بودند آنچه بر آنحضرت در آن روز گذشته بود و
حقتعالی آنحضرت را امر کرده بود که در آن شب نزد علی بن ابیطالب افطار کنند
چون آنحضرت را ساکت یافتند فرمودند که ای ابو الحسن ع چرا جواب نمیگوئی یا بگو نه
تا من برگردم یا بگو آری تا من بیایم حضرت امیر المومنین ع گفتند یا رسول الله ص از شرم
جواب نمیتوانم گفت پس حضرت رسول ص دست آنحضرت را گرفتند و با یکدیگر روانه
شدند تا بخانه فاطمه در آمدند و فاطمه ع در جای نماز خود نشسته بودند و از نماز فارغ شده
بودند و در پشت سر آنحضرت کاسه گذاشته بود که مملو از طعام بود و بخار از سر کاسه
بر میخواست چون صدای حضرت رسول خدا ص را شنیدند از جای نماز خود بیرون آمدند
و بر آنحضرت سلام کردند و حضرت فاطمه ع عزیزترین مردم بودند نزد آنحضرت پس
حضرت جواب سلام گفتند و دست مبارک خود را بر سر آن معصومه ع کشیدند و گفتند

ای دختر پیغمبر چه حال شام کرده خدا ترا رحمت کند گفتند بخیر و نیکی شام کرده ام فرمودند
که طعامی برای من بیاور که تناول کنم خدا ترا رحمت کند و کرده است
آن کاسه را برداشتند و نزد جناب حضرت رسالت مآب و حضرت امیر المومنین گذاشتند
چون حضرت امیر المومنین آن طعام را مشاهده کرد و از روی تعجب و شدت بسوی
حضرت فاطمه نظر کردند حضرت فاطمه گفتند سبحان الله چه بسیار از روی تعجب و شدت
بسوی من نظر میکنی آیا بدی کرده ام که مستوجب سخت غضب تو گردیده ام حضرت
امیر فرمودند که از آن تعجب میکنم که امروز سوگند یاد کردی که دو روز است که طعام
تناول نکرده و هیچ طعام در خانه نداری و اکنون چنین طعامی نزد ما آورده پس حضرت
فاطمه بسوی آسمان نظر کرد و گفت پروردگار آسمان و زمین میداند که سوگندی که
یاد کردم من حق بود حضرت امیر المومنین فرمود که ای فاطمه از کجا آورده این طعام را
که این نوع طعامی ندیده ام در رنگ و در بو و از این نیکوتر طعامی نخورده ام پس حضرت
رسالت مآب دست مبارک خود را بر میان دو کتف حضرت امیر المومنین گذاشتند
و از روی لطف فشردند و فرمودند که یا علی این بدل دینار تست که بمقداد دادی این
جزای دینار تست از جانب خدا روزی میدهد هر که را میخواهد بی حساب پس حضرت رسول
گریان شدند و گفتند حمد و سپاس خداوند را که شما را از دنیا بیرون نبرد تا آنکه ترا بمنزله
زکریا گردانید و فاطمه را بمنزله مریم و عیاشی مثل این قصه را از حضرت امام محمد باقر
روایت کرده است و در آخرش مذکور است که حضرت رسول فرمودند که یا علی مثل
تو و مثل فاطمه مثل زکریا و مریم است که هر گاه نزد او میرفت طعامی نزد او می یافت
و از او میپرسید که از کجا آمده است این طعام از برای تو مریم میگفت که نزد خدا

بدرستیکه حق تعالی روزی میدهد هر که را میخواهد بی‌حساب و فرمود که یکماه از آن کاسه طعام
می خوردند و کم نمی شد و آن کاسه اکنون نزد ما است و حضرت قایم از آن کاسه طعام
تناول خواهند فرمود فصل چهارم در ذکر بعض معجزات امام همام قرة العین محمد مصطفی
پاره جگر علی مرتضی امام حسن مجتبی علیه الصلوة والسلام والتحیة والثنا است قطب راوندی
روایت کرده که حضرت امام حسن در بعضی از سفرها بعمره میرفتند مردی از فرزندان زبیر در خدمت
آنحضرت بود و بامامت آنحضرت قایل نبود پس در بعضی از منازل بر سرائی فرود آمدند
و نزدیک آن درختهای خرما بودند که از بی آبی خشک شده بودند پس برای آنحضرت
در زیر درختی فرش بینداختند و برای فرزند زبیر در زیر درخت دیگر در برابر آنحضرت
پس آنمرد نظر بر بالای درخت افکند و گفت اگر این درخت خشک نشده بودی
از میوه آن میخوردیم حضرت فرمودند که خواهش رطب داری گفت بلی حضرت دست
بسوی آسمان بلند کردند و دعا خواندند که آنمرد نفهمید ناگاه آن درخت باعجاز آنحضرت
سبز شد و برگ بر آورد و رطب در آن بهم رسید جمالی که همراه ایشان بود گفت بخدا
سوگند که جادو کرد حضرت فرمودند وای بر تو این جادو نیست ولیکن حق تعالی دعای
فرزند پیغمبر خود را مستجاب کرد پس آنقدر از رطب از آن درخت چیدند که اهل قافله
را کفایت کرد و بسند معتبر از آنحضرت روایت کرده است که امام حسن از مکه پیاده
بمدینه می آمدند در اثنای راه پای مبارکش ورم کرد بآنحضرت عرض کردند که
سوار شوند تا این ورم موقوف شود حضرت ابا نمودند و فرمودند که چون باین منزل
رسیم مرد سیاهی باستقبال ما خواهد آمد و روغنی با خود خواهد داشت که برای این ورم
نافع است پس آن روغن را از او بخرید و به قیمت که بگوید مضایقه نکنید پس یکی از موالیان

انحضرت تعجب کرد وگفت که این منزلیکه ما میرویم کسی نمیباشد که روغن فروشد
حضرت فرمود که بلکه درین منزل شخصی پیدا خواهد شد چون چند میل راه آمدند سیاهی آنمرا
از دور پیدا شد حضرت بمولای خود گفتند که برو و روغن را از وبگیر چون مولا به نزد آنمرد
آمد و روغن را از و طلبید گفت روغن ابرای که میخواهی گفت از برای حسن بن ابیطالب
گفت مرا بخدمت او ببر چون اورا بخدمت آنحضرت آورد وگفت یا ابن رسول الله
من مولی و شیعه توام و قیمت روغن نمیخواهم ولیکن میخواهم که دعائی که حقتعالی پسری
مستوی الخلقه بمن کرامت فرماید که محبت شما اهلبیت داشته باشد زیرا که درینوقت
که بخدمت تو آمدم زن مرا درد زائیدن گرفته بود حضرت فرمودند که برگرد
بخانه خود که چون بخانه داخل میشوی زن تو پسری مستوی الخلقه زائیده است
پس بسرعت تمام بخانه برگشت و باز بخدمت حضرت آمد حضرت را دعای خیر کرد و گفت
آنچه فرمودی واقع شده بود و پس حضرت آن روغن را بر پاهای مبارک خود مالیدند
و پیش از آنکه از جای خود برخیزند اثری از آن ورم نماند ایضا روایت کرده است
که روزی حضرت امیر المومنین ع در رحبه کوفه نشسته بود مردی بخدمت آنحضرت آمد
و گفت من رعیت تو و اهل بلاد توام حضرت فرمودند که دروغ میگوئی از رعیت
و بلاد من نیستی ولیکن پادشاه روم نزد معویه فرستاده و مسئله چند پرسیده و معویه جواب
آن مسئله ها را نمیدانست و ترا فرستاده است که جواب آنها را از من سوال کنی گفت
راست گفتی یا امیر المومنین مرا مخفی به نزد تو فرستاد و کسی بر این مطلع نبود بغیر از
حق تعالی و تو بالهام خدا دانسته پس حضرت فرمود که بهر یکی ازین دو پسر من
سوال کن یعنی از حسن و حسین ع گفت که از حضرت امام حسن حضرت فرمود که ای...

که سوال نمی‌کنم که میان حق و باطل چه مقدار فاصله است و میان آسمان و زمین چه مقدار
مسافت است و مغرب از مشرق چه مقدار دور است و قوس قزح چیست و مونث کیست
و کدام است آن ده چیز که بعضی از بعض سخت‌ترند آنمرد گفت که بلی از برای این آمده‌ام
حضرت امام حسن فرمود که میان حق و باطل بقدر چهار انگشت هرچه به چشم بینی حق است
و بگوش خود باطل بسیار بشنوی و میان آسمان و زمین فاصله بقدر نفرین مظلوم است
و بمقدار مد بصر است و فاصله میان مشرق و مغرب بقدر سیر یکروز آفتاب است
و قزح نام شیطان است و این قوس شیطان نیست بلکه قوس خدا است و علامت
فراوانی روزیست و امانیست از برای اهل زمین از غرق شدن و مونث آنست
که ندانید که مرد است یا زن که هر دو آلت را داشته باشد پس انتظار میکشید تا بالغ شود
واگر محتلم شود مرد است واگر حایض شود و پستانهایش بلند شود زن است واگر
با اینها ظاهر نشود اگر بولش راست برود مرد است واگر بروش بول شتر بریزد زن است
واما آن ده چیز که بعضی از بعضی شدیدترند پس سنگ را حق تعالی سخت آفریده است و
آهن را از و سخت‌تر گردانیده که آنرا میکند و آتش را از آهن سخت‌تر گردانیده که آنرا
میگدازد و آب را از آتش سخت‌تر گردانیده که آنرا خاموش میکند و ابر را از آب
سخت‌تر کرده که حملش بر آن جاری میگردد و باد را ابر مسلط کردانیده که آنرا حرکت
میدهد و سخت‌تر از باد ملکیست که باد در فرمان او ست و سخت‌تر از آن ملک
ملک الموت است که قبض روح آدمی کند و سخت‌تر از و مرگیست که ملک الموت
با آن بمیرد و سخت‌تر از مرگ خداوند عالمیان است که بفرمان او وارد میشود و
دفع میشود و ابن شهر آشوب روایت کرده است که چون ابوسفیان بمدینه آمد

و میخواست که امان از حضرت رسالت بگیرد بخدمت حضرت امیر المؤمنین آمد
را شفیع کند حضرت قبول نکردند و حضرت فاطمه و پس [illegible] حضرت [illegible]
چهارده ماه بودند و تازه برفتار آمده بودند ابوسفیان گفت که ای دختر [illegible]
را شفیع گردان نزد پدر خود پس حضرت امام حسن پیش آمدند و به یکدست بینی ابوسفیان
گرفتند و به یکدست ریش او را و بقدرت حق سبحانه و تعالی به سخن آمدند و گفتند بگو
الا الله محمد رسول الله تا من شفاعت کنم نزد جد خود برای تو پس حضرت امیر المؤمنین
فرمود که حمد میکنم خداوند برا که از آل محمد ظاهر حضرت یحیی بن حضرت زکریا بوجود آورد
چنانچه حق تعالی در حق او میفرماید که و آتیناه الحکم صبیا و ایضا روایت کرده است
که روزی شیعیان بخدمت حضرت امام حسن شکایت کردند از زیاد ولد الزنا
حضرت دست بدعا برداشتند و گفتند خداوندا بگیر از برای ما و از برای شیعیان ما از
زیاد انتقام ما را و بنما با عذاب نزدیکی را بر ستیکه تو بر همه چیز قادری پس در آن روز دست
خرابی در ابهامش بهم رسید و ورم کرد تا به گردنش رسید و بجهنم واصل شد و ایضا روایت
کرده است که مردی بر حضرت امام حسن بهزار دینار دعوی کرد و حضرت را نزد
شریح قاضی برد و شریح او را قسم فرمود و حضرت از او قسم گرفتند چون قسم خورد درد
را گرفت و برخواست بزمین افتاد و بجهنم واصل شد و ایضا از حضرت صادق
روایت کرده است که روزی بعضی از شیعیان حضرت امام حسن با آنحضرت
گفتند که چرا اینقدر متحمل مشقت و مضرت از معویه میشوی حضرت فرمود که اطاعت
امر حق تعالی میکنم و اگر از خدا طلبم که شام را عراق کند و عراق را شام کند و مرد را
زن کند و زن را مرد کند هر آینه رد دعای من نمیکند در این هنگام مردی از اهل شام

حاضر بود و گفت میخواهم ... کار بکنید حضرت فرمود که شرمنده نمیشوی تو زنی در میان
مردان نشسته چون بخود پرداخت دید که زن شده است پس حضرت فرمود که برخیز
برو بخانه که زن تو مرد شده است و با تو مجامعت خواهد کرد و فرزندی خواهی زائید خنثی
پس آنچه حضرت فرموده بود واقع شد و هر دو بخدمت حضرت آمدند و توبه کردند و آنحضرت برای
ایشان دعا کرد که بحال اول برگشتند و سید ابن طاوس بسند معتبر از ابن عباس روایت
کرده است که روزی در خدمت حضرت امام حسن ع نشسته بودم که ماده گاوی را از
پیش حضرت گذرانیدند حضرت فرمود این گاو حامله است بگوساله ماده که در میان
پیشانیش سفیدی هست و سر دمش سفید است ابن عباس گفت که با قصاب
روانه شدیم تا آنکه گاو را کشت و گوساله که از شکمش بیرون آمد همون صفت بوده که حضرت
فرموده بودند پس بخدمت آنحضرت آمدیم و گفتیم که حقتعالی میفرماید که خدا میداند آنچه در
رحمهاست تو چگونه دانستی حضرت فرمودند که من بالهام خدا دانستم و ایضاً از حضرت
امام محمد باقر ع روایت کرده است که روزی جمعی از اصحاب حضرت امیر المؤمنین
صلوات الله علیه بعد از شهادت آنحضرت بخدمت حضرت امام حسین ع آمدند و گفتند
ما از برای ما آن عجایبی که پدر تو بما می نمود حضرت فرمودند اگر بنمایم ایمان خواهید
آورد گفتند بلی باز فرمودند که پدر نامدار ما را اگر ببینید خواهید شناخت گفتند بلی پس پرده
بر داشتند و فرمودند که نظر کنید درین خانه چون نظر کردند دیدند که حضرت
امیر المؤمنین صلوات الله علیه نشسته اند فرمودند که می شناسید که حضرت امیر المؤمنین است
گفتند بلی و گواهی میدهیم که توئی ولی خدا بحق و راستی و توئی امام بعد از پدر خود
بتحقیق که امیر المؤمنین ع را مشاهده کنانیدی بعد از وفات او چنانچه پدرت رسول خدا را

بابوبکر مشاهده کنانیده بود در مسجد قبا بعد از وفات [illegible]

که شنیده اید قول خدا را که میفرماید ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء

ولکن لا تشعرون یعنی مگوئید برای آنها که کشته میشوند در راه خدا که مردگانند بلکه زندگانند

ولیکن شما نمیدانید پس حضرت فرمود که این آیه نازل شده است در باب هر که کشته شود

در راه خدا پس چه استبعاد میکنید در حق ما گفتند ایمان آوردیم و تصدیق کردیم ای فرزند

رسول خدا و ایضا بسند معتبر از حضرت صادق ع روایت کرده است که چون حضرت

امام حسن ع با معویه صلح کردند روزی در نخیله نشسته بودند معویه گفت که شنیده ام

که حضرت رسول خرما در درخت تخمین میکردند و درست بر می آمد آیا آن علمی نزد او

بدرستیکه شیعیان شما دعوی میکنند که از شما هیچ علم از زمین و آسمان پنهان نیست

حضرت فرمودند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله عدد کیلهای آنرا بیان

میفرمود و من هم برای تو عدد میوه های آنرا بیان میکنم معویه گفت بگو که درین درخت

چند دانه است حضرت فرمودند که چهار هزار و چهار دانه است معویه علیه اللعنه گفت

میوه های آن درخت را چیدند و شمردند چهار هزار و سه دانه ظاهر شد حضرت فرمودند

که هرگز دروغ نگفته ام و خبر دروغ بمن نرسیده است از جانب خدا باید که دانه دیگر را

کسی پنهان کرده باشد چون تفحص کردند یکدانه در دست عبدالله بن عامر بود پس

حضرت فرمودند که بخدا سوگند ای معویه که اگر نه آن بود که تو کافر میشوی و ایمان

نمی آوری هر آینه خبر میدادم ترا با آنچه خواهی کرد بعد ازین حضرت رسالت در زمانی

بودند که او را تصدیق میکردند و تکذیب نمینمودند و تو میگوئی که کی این حرف را از جدش شنید

و او کودک بود و بخدا سوگند که زیاد را به پدر خود ملحق خواهی کرد و حجر بن عدی را خواهی کشت

د وانچه حضرت در آن روز فرموده همه واقع شد
وصفا روقط [illegible] حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که دو مرد در خدمت
حضرت امام حسن بودند حضرت با یکی از ایشان فرمود که تو دی شب در خانه خود چنین سخن
گفتی او از روی تعجب گفت میدانی هرچه هرکس میکند حضرت فرمود که ما میدانیم هر انچه
جاری میشود در شب و روز پس فرمود که حقتعالی بحضرت رسول صلی الله علیه و آله تعلیم نمود
حلال و حرام را و تنزیل و تاویل قرآن را و انچه واقع خواهد شد تا روز قیامت و آنحضرت
همه را با میر المومنین تعلیم کردند و امیر المومنین همه را بمن تعلیم کردند از حذیفه مرویست که حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله روزی در کوه حری نشسته بودند با کوه دیگر و حضرت امیر المومنین
و ابوبکر و عثمان در خدمت آنحضرت نشسته بودند و جماعتی از مهاجر و انصار نیز حاضر بودند
ناگاه حضرت امام حسن پیدا شدند و با نهایت تمکین و وقار می آمدند چون نظر حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله بر آنحضرت افتاد فرمودند که جبرئیل او را هدایت میکند و میکائیل او را دوست
میدارد و او فرزند من است و آن جان منست و فرزندزاده منست و نور دیده منست پدر من
فدای او باد پس حضرت برخاستند و ما نیز برخاستیم و آنحضرت استقبال نمودند و فرمودند
که تو سیب بستان منی و تو حبیب منی و جان و دل منی پس دست آنحضرت را گرفتند و آوردند و در
نشانیدند نزد خود و ما برگرد آنحضرت نشستیم و نظر میکردیم با آنحضرت و حضرت دیده خود را
از آن نور دیده بر نمیداشتند پس حضرت فرمودند که این فرزند بعد از من هدایت کننده
و هدایت یافته خواهد بود و این هدیه ایست از جانب پروردگار عالمیان از برای من
مردم را از جانب من خبر خواهد داد و آثار پسندیده مرا با ایشان خواهد رسانید و سنت
مرا زنده خواهد کرد و متولی کارهای من خواهد شد و نظر لطف حق تعالی با او خواهد بود

پس خدا رحمت کند کسی را که قدر را در انشا. ۔۔۔ خود و با من [illegible] ۔۔۔ گرامی
گرامی دارد و هنوز سخن حضرت تمام نشده بود که اعرابی از دور رسید و نیزهٔ خود را بر زمین
میکشید چون نظر حضرت بر او افتاد فرمود که آمد بسوی شما مردی که سخن گوید با شما بکلام
غلیظی که پوستهای شما از آن بلرزد و از امری چند سوال خواهد کرد و بی ادبانه سخن خواهد
گفت پس اعرابی آمد و سلام نکرد و گفت کدام یک از شما محمد است گفتیم چه میخواهی
حضرت فرمود بگذارید ش اعرابی گفت یا محمد من پیشتر ترا دشمن میداشتم و اکنون
که ترا دیدم بیشتر ترا دشمن داشتم پس ما در غضب آمدیم و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله متبسم گردیدند و خواستیم که اعرابی را آزار دهیم حضرت فرمود که بحال خود باشید پس
اعرابی گفت یا محمد دعوی میکردی که پیغمبری و دروغ میگوئی بر پیغمبری و حجتی و برهانی
بر پیغمبری خود نداری حضرت فرمود که چه میدانی که من حجت ندارم اعرابی گفت که برهان
تو چیست حضرت فرمود که اگر میخواهی برهان مرا از برای تو خبر دهد عضوی از اعضای من
تا آنکه برهان من تمام تر باشد اعرابی گفت آیا عضوی آدمی سخن میگوید حضرت فرمود بلی پس
حضرت خطاب کرد بامام حسن که برخیز و حجت بر اعرابی کن اعرابی تعجب کرد و گفت
کودکی را بر میخیزاند که با من سخن گوید حضرت فرمود که او را عالم خواهی یافت بانچه خواهی
پس حضرت امام حسن ابتدا فرمود و گفت ای اعرابی از جاهلی سوال نمیکنی بلکه از فقیه و دانائی
سوال میکنی و خود جاهلی و نادانی پس حضرت شعری چند در نهایت فصاحت و بلاغت
در مقام مفاخرت و بیان علم و فضل و جلالت خود انشا کردند و فرمودند که زبان خود را
گشودی و از اندازهٔ خود بدر رفتی و نفس تو بازی داد ترا اما ازین مجلس حرکت نخواهی کرد
تا ایمان بیاوری انشاء الله تعالی پس اعرابی تبسم کرد و گفت بگو آنچه سبب اسلام من خواهد گردید

حضرت فرمود [illegible] مجلسی از روی جهالت و سفاهت محمد صلعم را یاد کردید
و گفتید که همه عرب با او دشمن گردیده اند و با همه عرب دشمنی میکند و دفع او لازم است
و اگر او کشته شود طلب خون او کسی نخواهد کرد و بسبب قلت تأمل و سوء تدبیر ترا مقرر کردند
که آنحضرت را بقتل رسانی و تیغ خود را برداشتی و باراده قتل او آمدی و خائف و ترسان
بودی از آنکه کسی مطلع گردد و نمیدانی که خدا ترا برای امر خیری آورده است که اراده
کرده است برای تو اکنون خبر دهم ترا از آنچه در سفر تو واقع شد از میان قوم خود بیرون
آمدی در شب ماهتاب روشنی ناگاه باد تندی وزید و هوا را تیره گردانید و ابری در آسمان
پیدا شد و باران تند بارید و حیران ماندی و راه بر تو مشتبه گردید که نه قدرت برآمدن داشتی
و نه یارای برگشتن صدای پای کسی را نمی شنیدی و روشنی آتشی در دور از خود نمیدیدی
و ابر تمام آسمان را فرا گرفته بود و ستاره ها از تو پنهان گردیده بودند گاهی ترا باد میگردانید و
گاهی خار و خاشاک پایت را اذیت میرسانید برق دیده ات را میربود و سنگ پایت
را مجروح مینمود ناگاه ازین شدت ها رهائی یافتی و خود را نزد ما دیدی پس دیده ات روشن
شد و ناله ات ساکت گردید اعرابی گفت اینها را از کجا گفتی و از سویدای قلب من
خبر دادی و گویا درین سفر همراه من بودی و از امور من هیچ چیز بر تو مخفی نبود گویا از غیب
سخن میگوئی اکنون بگو که اسلام چیست که من مسلمان شوم حضرت فرمودند بگو اشهد ان
لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس مسلمان شد و اسلامش
نیکو شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله قدری از قرآن باو تعلیم کردند اعرابی گفت
یا رسول الله برگردم بسوی قوم خود و ایشان را هدایت کنم و شرایع دین با ایشان
تعلیم نمایم حضرت او را رخص فرمودند چون بسوی قوم خود رفت جمعی از ایشان را

بخدمت حضرت آورد و ایشان نیز مسلمان شدند پس بعد از آن هرگاه حضرت امام حسن
میدیدند مردم میگفتند که حق تعالی با و درجه عطا کرده است که با کسی از خلق خود عطا
نکرده و قطب راوندی روایت کرده است که روزی عمرو بن عاص با معویه گفت که امام
حسن ع در سخن گفتن عاجز است و چون بر منبر برآید و مردم بسوی او نظر کنند خجالت او را مانع
میشود از سخن گفتن پس معویه حضرت را گفت بر منبر بالا رو و ما را موعظه کن حضرت بر منبر
برآمد و حمد و ثنای الهی کردند و بعد از موعظه شافیه بیان حسب و نسب و جلالت خود
فرمودند و در ضمن آن مفاخرتها گفتند منم فرزند بهترین زنان فاطمه ص دختر رسول خدا
منم فرزند رسول خدا ص منم فرزند سراج منیر منم فرزند بشیر و نذیر منم فرزند رحمت عالمیان
منم فرزند پیغمبر انس و جان منم فرزند بهترین خلق خدا بعد از رسول خدا ص منم فرزند صاحب حسب
فضایل منم فرزند صاحب معجزات و دلایل منم فرزند امیر المومنین ع منم که حق مرا
غصب کرده اند منم یکی از دو بهترین جوانان بهشت منم فرزند شفیع مطاع منم فرزند
آن کسی که ملائکه با او تسریاب قتال بودند منم فرزند آن کسی که همه قریش با و خاضع
شدند منم فرزند آن کسی که پیشوای خلق خدا پس معویه ترسید که مردم با نحضرت مفتون
شوند و از و برگردند گفت ای ابو محمد از منبر فرود آی بس است آنچه گفتی چون حضرت
از منبر فرود آمدند معویه لعین گفت که گمان میکنی که تو خلیفه و حال آنکه ترا اهلیت آن
نیست حضرت فرمودند که خلیفه کیست که بکتاب خدا عمل کند و متابعت سنت
حضرت رسالت نماید و خلیفه کسی نیست که بجور در میان مردم سلوک کند و سنتهای
رسول خدا را معطل بگذارد و دنیا را پدر و مادر خود گیرد و پادشاهی کند و اندک روزی
بهره دار شود از آن پس لذتها منقطع گردد و عقوبت آن برای او باقی ماند

پس جوانی از بنی امیه که [illegible] حاضر بود متعرض حضرت شد و سخنان ناهموار و

ناسزا بسیار نسبت بآنحضرت [illegible] و هر چه خواست در [illegible] آنحضرت گفت و حضرت امام حسن ع

فرمودند که خداوندا تغییر ده نعمت خود را نسبت باو و او را زنی گردان تا مردم از حال

او عبرت گیرند پس آن ملعون در خانهٔ خود نظر کرد خود را زنی دید و فرجش بفرج

زنان مبدل شد و ریش نحس فرو ریخت پس حضرت فرمودند که در شورای زنان

چرا در مجلس مردان نشسته و حضرت برخواستند که از آن مجلس بیرون روند عمرو بن عاص

گفت بنشین که میخواهم مسئلهٔ چند از تو سوال کنم حضرت فرمودند که آنچه میخواهی بپرس

عمر گفت خبر ده مرا از کرم و نجدت و مروت فرمودند که اما کرم پس تبرع به نیکیست

قصد عوض نداشته باشی و عطا کردنش پیش از سوال و اما نجدت یعنی رفعت پس

دفع کردن دشمنانست از محارم خود و صبر کردن است در هر محل نزد مکروهات و اما

مروت یعنی مردی پس آنست که آدمی دین خود را نگاه دارد و نفس خود را از چیزهای کثیف

حفظ نماید و باداء حقوق خدا و خلق قیام نماید و بهر که رسد سلام کند و حضرت

بیرون رفتند پس معویه عمرو بن عاص را ملامت کرد و گفت اهل شام را فاسد

کردی و بر فضایل حضرت امام حسنؑ مطلع گردانیدی عمرو گفت این سخنان را گذار

اهل شام ترا برای ایمان و دین دوست نمیدارند برای دنیا دوست میدارند

و شمشیر و مال بدست تست پس سخنان حسنؑ چه فایده بآنها می بخشد پس قصهٔ آن

جوان اموی در میان مردم منتشر گردید و زوجهٔ او بخدمت حضرت امام حسنؑ

آمد و زاری و تضرع و استغاثه کرد حضرت برای او رقت کردند و دعائی

کردند تا باز مرد شد فصل پنجم در ذکر بعضی از معجزات جناب حضرت سید الشهداؑ

وخامس آل عبا و امام سعدا و پیشوای اهل صبر و ابتلا و کل [illegible] ان رسالت و سرو
جویبار امامت و خلافت حجة الله علی الثقلین ابی عبدالله الحسین علیه الصلوة والسلام
است قطب راوندی از ابو خالد کابلی روایت کرده است که گفت روزی در خدمت
حضرت امام حسین علیه السلام نشسته بودم ناگاه جوانی گریان در آمد حضرت فرمودند که
که سبب گریه تو چیست گفت والده من درین ساعت رحلت کرد و وصیت نکرده
و مالی دارد و مرا امر کرد که چون او بمیرد کاری نکنم تا بخدمت تو عرض نمایم حضرت فرمودند
که برخیزید تا برویم نزد این زن صالحه چون بدر خانه رسیدیم که آن زن را در آن خانه خوابانیده
بودند حضرت در پیش در ایستادند و دعا کردند که حقتعالی او را زنده کند تا وصیت خود را
بعمل آرد چون حضرت از دعا فارغ شدند آن زن برخواست و نشست و شهادت گفت
چون نظرش بر حضرت افتاد گفت ای مولای من داخل خانه شو و آنچه مصلحت بینی
مرا بآن امر کن پس حضرت داخل خانه شدند و بر بالین او نشستند و گفتند وصیت کن
خدا ترا رحمت کند آن زن گفت یا ابن رسول الله من اینقدر مال دارم و در فلان
موضع است ثلث آنرا بتو گذاشتم که بهر که خواهی از دوستان خود بدهی و دو ثلث دیگر
از آن پسر من است اگر دانی که او از موالی و شیعیان تست و اگر مخالف باشد آن
نیز از تست مخالفان را در اموال مومنان حقی نیست پس از حضرت التماس کرد که
بر او نماز کنند و در دفن او حاضر شوند و خوابید و جان بحق تسلیم کرد و از حضرت صادق
صلوات الله علیه مرویست که روزی حضرت امام حسین صلوات الله علیه بعضی از غلامان
خود را برای حاجتی تعیین کردند و فرمودند که در فلان روز بیرون مروید و در فلان روز
بروید و اگر مخالفت من کردید دزدان بر سر راه شما خواهند آمد و شما را بقتل خواهند رسانید

غلامان بی سعادت مخالفت آنحضرت کردند و در روزیکه فرموده بودند که بیرون
رفتند و دزدان ایشانرا کشتند و اموال ایشانرا بردند چون خبر بآنحضرت رسید
فرمودند که من ایشانرا منع کرده بودم از من قبول نکردند و آنحضرت در همان ساعت
برخاستند و بنزد والی مدینه رفتند والی گفت شنیده ام که غلامان ترا کشته اند خدا ترا
ثواب دهد بعوض ایشان حضرت فرمودند که من بگویم که کشته است ایشانرا پس بگیر
ایشانرا و قصاص کن والی گفت یا ابن رسول الله تو آنهارا می شناسی فرمودند که بلی چنانچه
ترا من میشناسم ایشانرا که آنها را قتل کردند نیز می شناسم پس اشاره فرمودند بمردی که در پیش
والی استاده بود و فرمودند که این یکی از آنهاست آن مرد گفت مرا از کجا دانستی
که من از آنهانم حضرت فرمودند اگر من راست بگویم تو مرا تصدیق خواهی کرد گفت
بخدا سوگند که ترا تصدیق خواهم کرد حضرت فرمودند که چون بیرون رفتی فلان و فلان
همراه تو بودند و همه رفیقان او را نام بردند و چهار نفر از ایشان از موالی مدینه بودند و باقی
ایشان از لشکرهای مدینه بودند پس والی بآنمرد گفت بحق قبر و منبر سوگند یاد میکنم که
اگر راست نگوئی همه گوشتهای بدن ترا بتازیانه فرو ریزم آنمرد گفت بخدا سوگند که حسین
دروغ نگفته و راست گفت و گویا با ما همراه بود پس والی همه مردمان را جمع کرد که آنها
را قتل کرده بودند و گفت که ایشانرا گردن زدند و از حضرت امام زین العابدین
علیه السلام روایت شده است که اعرابی بمدینه آمد که حضرت امام حسین علیه السلام
را امتحان کند پس هرگاه داخل میشد بدست خود استمنا کرد و جنب شد و داخل شد
و چون بخدمت آنحضرت رسید فرمودند که ای اعرابی شرم نداری که با جنابت
بخدمت امام خود می آئی و با چنان جنابتی اعرابی گفت بحاجت خود رسیدم

و اعجاز نزد او دانستم پس برگشت و غسل کرد و بخدمت آنحضرت آمد و مسائلی که میخواست پرسید
و ایضا قطب راوندی روایت کرده است که مردی بخدمت حضرت امام حسین علیه السلام
آمد و با حضرت مشوره کرد در تزویج زن مالداری و خود نیز مال بسیاری داشت حضرت
فرمودند که او را مخواه آن بیدولت مخالفت امر آنحضرت کرد و او را تزویج نمود و در
اندک وقتی پریشان شده مالش هم از دست او بیرون رفت حضرت فرمودند که من
گفتم که او را مخواه الحال او را طلاق بده و فلان را بخواه پس یکسال نگذشته که مال بسیار
بهم رسانید برای او پسری و دختری بهم رسید و حالش نیکو شد و شیخ کشی و ابن شهر آشوب
از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که روزی حضرت امام حسین بعیادت
بیماری رفتند که تپ شدیدی داشت چون حضرت داخل شدند تپ او مفارقت
کرد و آن بیمار عبدالله بن شداد لیثی بود گفت راضی شدم بآنچه حقتعالی بشما داده است
و تپ نیز از شما می گریزد حضرت فرمود که حقتعالی هیچ چیز را خلق نکرده است مگر
آنکه او را امر کرده است که ما را اطاعت نماید پس صدائی شنیدند و کسی را ندیدند که گفت
لبیک حضرت فرمودند که آیا حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ترا امر نکرده اند که نزدیک
نشوی مگر با کسی که دشمن ما باشد یا گناهکار باشد که کفاره گناه او باشی پس چرا نزد
این مؤمن آمده و شیخ طوسی بسند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت
کرده است که زنی طواف میکرد و در عقب او مردی نیز طواف میکرد پس آن زن
دست خود را بیرون آورد و آن مرد دست خود را بلند کرد و بر ذراع او گذاشت
پس حقتعالی دست آن مرد را چسپانید بر ذراع آن زن و هرچند سعی کرد جدا نتوانست
کرد تا آن که مردم قطع طواف کردند و بر سر ایشان جمع شدند و والی را خبر کردند چون

و والی حاضر شد فقها را طلبید می گفتند که دست او را قطع می باید کرد زیرا که خیانت کرده
است والی گفت که آیا کسی از فرزندان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در اینجا
هست گفتند بلی حضرت امام حسین علیه السلام امشب داخل شده اند پس والی حضرت
را طلبید و گفت ببین که چه بلا بر سر ایشان آمده است حضرت چون بر حال ایشان
مطلع گردیدند رو بسوی کعبه گردانیدند و دست بدعا برداشتند و ساعت طویلی دعا
کردند بعد از آن نزد ایشان تشریف آوردند و دست آن مرد را از آن عورت
جدا کردند پس والی پرسید که آیا عقاب کنم او را باین کاری که کرده است حضرت فرمودند
که نه و بسند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که در زمان حضرت
امام حسین علیه السلام دو مرد با یکدیگر مخاصمه کردند در باب زنی و فرزند او و هر یک میگفتند
که این زن و فرزند از من است حضرت بر ایشان گذشتند و از سبب مخاصمه ایشان
پرسیدند چون بخدمت حضرت عرض کردند مدعی اول را فرمودند که بنشین پس آنحضرت زن را
گفتند که راست بگو پیش از آنکه حقتعالی پرده ترا بدرد و رسوا شوی گفت این مرد که نشسته است
شوهر منست و فرزند از اوست و این مرد دیگر را نمی شناسم حضرت رو کرد بآن فرزند شیرخواره
که هنوز بسخن نیامده بود و فرمود که سخن بگو ای پسر بعلم خدا و بیان کن که مادر تو راست
میگوید یا نه آن کودک باعجاز آنحضرت بسخن آمد و گفت من نه از آنم و نه از آن و پدر
من شبان مرد است پس حضرت فرمودند که آن زن را سنگسار کنند و آن طفل بعد
از آن سخن دیگر نگفت و از اصبع ابن نباته منقول است که گفت روزی بحضرت امام حسین
علیه السلام عرض کردم که ای سید من من سوال میکنم از تو از امری که یقین بآن دارم
و از اسرار خدا است و صاحب آن سر توئی حضرت فرمود که میخواهی که ببینی که چگونه مخاطبه

بد در سوگند آیا خصم پدرم در مسجد قبا گفتم بلی یابن رسول الله همین را میخواهم پس فرمودند
که برخیز و من و آنحضرت در کوفه بودیم ناگاه پیش از آنکه چشم بر هم زنیم خود را و آنحضرت
را در مسجد قبا دیدم پس حضرت تبسم نمودند در روی من و فرمودند که ای اصبغ حقتعالی
باد را مسخر سلیمان گردانیده بود که تا چاشت راه یکماه میرفت و در پسین یکماه و بما زیاده
از آن عطا کرده است گفتم بخدا سوگند که راست میگوئی یابن رسول الله پس حضرت
فرمودند که مائیم آنها که علم کتاب نزد ماست و بیان آنچه در کتاب است ما میدانیم و نیست
نزد خدا از خلق خدا آنچه نزد ما است زیرا که ما محل رازهای پنهان خدائیم پس تبسم نمودند
و فرمودند که مائیم آل الله و وارثان رسول خدا گفتم خدا را حمد میکنم برین پس فرمودند
که داخل شو چون داخل شدم در مسجد قبا دیدم که جناب حضرت رسالتمآب نشسته اند
ورداء مبارک خود بر پشت زانوی خود بسته ناگاه دیدم که جناب حضرت امیر علیه السلام
بر گریبان ابوبکر چسپیده اند و حضرت رسالت انگشت خود را بدندان میگزند و با ابوبکر میگفتند که
بخلافتی کردی تو و اصحاب تو در اهلبیت من بر شما باد لعنت خدا و لعنت من فصل ششم
در ذکر برخی از معجزات جناب حضرت سید الساجدین و امام الزاهدین حضرت امام
زین العابدین علیه السلام است از قطب راوندی منقول است از حبابه والبیه که گفت دیدم حضرت
امیر المومنین علیه السلام را که در صحن مسجد کوفه نشسته بودند عرض نمودم یا امیر المومنین ع
ما دلالة الامامة حضرت فرمودند این سنگریزه که در اینجا افتاده است پیش من بیاور
چون آوردم حضرت بران مهر خود ثبت کردند که نقش گرفت و فرمودند ای حبابه
وقتی که به بینی که کسی دعوی امامت میکند برین سنگ چنین مهر کند پس بدانکه او امام
مفترض الطاعة نیست حبابه گفت که چون حضرت امیر المومنین ع رحلت فرمودند پیش

حضرت امام حسن علیه السلام رفتم پس انحضرت پیش از انکه من خود از انشان دهم حضرت فرمودند تو
حبابه والبیه هستی گفتم آری حضرت فرمودند بیار آنچه با خود داری پس من سنگ را بیرون
آوردم پس حضرت مهر خود بر آن ثبت نمودند چنانچه حضرت امیر المومنین صلواة الله علیه
ثبت فرموده بودند حبابه میگوید بعد از وفات آنجناب پیش حضرت امام حسین علیه السلام
آمدم پس آنحضرت مرا نزدیک خود طلب فرمودند و مرحبا فرمودند و گفتند که اراده
داری که دلالت امامت را ببینی گفتم بلی والتدای سید من پس حضرت سنگ را از
من طلب فرمودند و در آن مهر خود ثبت نمودند پس آمدم نزد جناب حضرت زین العابدین
و در آنوقت من بسیار پیر شده بودم و از عمر من در آنوقت یکصد و سیزده سال گذشته
بود پس دیدم که آنحضرت در عبادت حقتعالی مشغول اند گاهی در رکوع و گاهی در سجود
و من ناامید شدم از دلالت امامت پس آن حضرت بسبابه خود اشاره فرمودند پس
من در آنوقت باعجاز آن حضرت جوان شدم پس سنگ را از من طلب فرمودند
و در آن مهر نمودند و بعد از آن آمدم بخدمت حضرت امام محمد باقر و بعد از آن پیش جناب
حضرت صادق و بعد از آن بخدمت حضرت امام موسی کاظم و بعد از آن بخدمت
حضرت امام رضا و هر یک از آن جناب بدستور آبای بزرگوار خود بر آن سنگ
مهر فرمودند و بعد از آن نه ماه دیگر حبابه زندگانی کرد و بسند معتبر از حضرت صادق
منقولست که آنحضرت فرمودند که پدرم حضرت امام محمد باقر میگفتند که چون وقت
وفات پدرم حضرت امام زین العابدین شد فرمودند که آب وضو برای من بیاور
چون آوردم فرمودند که درین آب میته است نمی خواهم بیرون بردم و نزدیک
چراغ ملاحظه کردم موش مرده در آب بود آنرا ریختم و آب دیگر آوردم وضو ساختند

و فرمودند [illegible] شبی است که مرا وعده وفات داده اند ناقه مرا در حظیره ضبط کن گاه
و علفی برای آن [illegible] پس حضرت صادق علیه السلام فرمودند که چون آنحضرت را دفن
کردند ناقه خود را [illegible] از حظیره بیرون آمد و نزدیک قبر رفت بی آنکه قبر را دیده باشد
و سینه خود را بر قبر آنحضرت گذاشت و فریاد و ناله میکرد و آب از دیده هایش میریخت
چون این خبر را بحضرت امام محمد باقر علیه السلام دادند حضرت نزد ناقه آمدند و فرمودند
که ساکت شو و برگرد خدا تعالی برکت دهد برا تو پس ناقه برخواست و بجای خود برگشت
و باز بعد از اندک زمانی برگشت نزد قبر منور آنحضرت و ناله و اضطرار میکرد و میگریست
درین مرتبه که خبر آنرا بحضرت گفتند فرمودند که بگذارید که بی تاب است و چنین ناله و اضطرار
میکرد تا بعد از سه روز هلاک شد و حضرت بر آن ناقه بست و دو حج کرده بودند و یک تازیانه
بر آن نزده بودند و ابن شهر آشوب از زهری روایت کرده که عبد الملک بن مروان
علیه اللعنه حکم کرد که حضرت امام زین العابدین را زنجیر کنند و بشام ببرند و جماعت بسیار
بر آن حضرت موکل کرده بود من رفتم و سعی بسیار کردم و از ایشان اذن خواستم که بآنحضرت
سلام بکنم و وداع نمایم چون نزد آنحضرت رسیدم دیدم که آن حضرت را از زنجیرها بسته اند
و غل در گردن آنحضرت گذاشته اند از مشاهده آن حال بسیار گریستم و گفتم کاش من
بجای تو می بودم و تو سالم می بودی حضرت فرمودند که گمان میکنی که آهن ها بر من
گرانی میکند اگر خواهم میتوانم از خود رفع کردن ولاکن میخواهم که باشد و عذاب الهی بخاطر
من بیاید پس دستها و پاهای خود را از زنجیرها بیرون آوردند و فرمودند که اگر خواهم چنین
می توانم کرد و باز دستها و پاهای خود را در غل و زنجیر داخل کردند و فرمودند که دو منزل
بیشتر با ایشان نخواهم رفت بعد از چهار روز دیدم که موکلان آن حضرت برگشته اند و در مدینه

تفحص آنحضرت می کنند من رفتم وحقیقت حال را از ایشان سوال کردم گفتند کا این
مرد بسیار غریب است ما در تمام شب بیدار بودیم وحراست می نمودیم چون صبح شد ودر
محل او نظر کردیم بغیر غل و زنجیر چیزی در محل او ندیدیم زهری گفت که من بعد از آن
رفتم نزد عبدالملک واز من سوال کرد حال آنحضرت را من این واقعه را باو نقل کردم
عبدالملک گفت در همان روزیکه پاسبانان او را نیافته بودند نزد من آمد گفت مرا
با تو چکار است پس از آنحضرت خوفی بر من مستولی شد که نتوانستم بدی نسبت باو اراده کنم
پس گفتم اگر خواهی نزد من باش تا ترا اکرامی دارم گفت نمیخواهم و بیرون رفت و دیگر
او را ندیدم من گفتم که علی بن الحسین چنان نیست که تو گمان کرده و اراده در خاطر ندارد
وپیوسته مشغول خود است عبدالملک گفت که نیکو شغلیست شغل او وخوشا حال او و
خوشا شغل او و ایضا روایت کرده است از سعید بن المسیب که چون یزید علیه اللعنه مسلم
بن عقبه را فرستاد که مدینه را غارت کند و اهل مدینه را قتل کند آن ملاعین اسپهای خود را
بر ستونهای مسجد رسول بستند و آنها را بر دور مرقد منور آنحضرت باز داشتند وسه روز
مشغول غارت مدینه بودند و هر روز حضرت امام زین العابدین مرا بر میداشت و می آمد
نزد قبر حضرت رسول و دعا میخواند که من نفهمیدم واز اعجاز آنحضرت چنان میشد که ما آنها
را می دیدیم و آنها ما را نمی دیدند و مردیکه بر اسپ اشهبی سوار و جامهای سبز پوشیده بود
و حربه در دست داشت هر روز می آمد و بر در خانه آن حضرت می ایستاد و هر که
اراده میکرد که داخل خانه آن حضرت شود حربه را حرکت میداد و بی آنکه حربه باو برسد
او می افتاد و میمرد و چون دست از غارت برداشتند حضرت امام زین العابدین بخانه
رفت و زیورهای زنان خود را و جامهای ایشان را و گوشواره های اطفال خود را

[illegible] گفت یا ابن رسول الله من ملکی از ملائکه ام از شیعیان تو و پدر
تو ام چون ایشان [illegible] غالب شد من از حقتعالی رخصت طلبیدم که بزمین آیم و
[illegible] عت سو گند آو شما اهلبیت دارم
و شیخ طوسی باسناد معتبر روایت کرده است از علی بن زید که گفت که من با سعید بن المسیب
گفتم تو میگوئی که علی بن الحسین در زمان خود نظیر و مثل خود نداشت سعید گفت که چنین
بود و کسی قدر او نشناخت و علی بن زید گفت که همین حجت برای تو کافیست چرا بر
جنازه او نماز نکردی سعید گفت که قاریان قرآن نمیرفتند تا حضرت علی بن الحسین
میرفتند و در خدمت آن حضرت چون بمنزل سفیان فرود آمدیم حضرت فرود آمدند و
دو رکعت نماز کردند و بعد از نماز بسجده رفت و تسبیحی در سجود خواند پس هر درخت و سنگ
و کلوخ که بر دور آن حضرت بود بتسبیح آن حضرت تسبیح کردند و صدای تسبیح از همه
بلند شد و ما ترسیدیم چون سر از سجده برداشتند فرمودند که ای سعید آیا ترسیدی گفتم بلی
یا ابن رسول الله فرمودند که چون حقتعالی جبرئیل را خلق کرد این تسبیح را تعلیم او نمود
و چون جبرئیل این تسبیح را خواند جمیع آسمانها و آنچه در آسمانها بود با او در این تسبیح موافقت کردند
و اسم اعظم حقتعالی درین تسبیح است پس چون آنحضرت وفات یافتند نیکوکار و بدکار
همه بر جنازه او بیرون رفتند من گفتم امروز می توانم نماز تنها در مسجد حضرت رسول ص بکنم و
هیچ روز دیگر چنین نخواهد شد که مسجد خالی باشد چون بنماز ایستادم صدای تکبیر از اهل
زمین شنیدم و از شنیدن صدای تکبیر برو افتادم و بیهوش شدم و چون بهوش باز
آمدم از نماز آنحضرت برگشته بودند نه نماز آنحضرت یافتم و نه نماز مسجد را و این است
زیانکاری بزرگ و پیوسته برین حسرت هستم که چرا بر آنحضرت نماز نکردم فصل هفتم

در بعضی از معجزات امام همام حضرت ابی جعفر محمد بن علی باقر علوم اولین و آخرین صلوات الله
علیه و علی آبائه الطاهرین و اولاده المعصومین است بسند حسن از ابو بصیر روایت کرده
که روزی بخدمت امام محمد باقر رفتم و حضرت امام جعفر صادق نیز حاضر بودند گفتم شما
وارث پیغمبر آخر الزمان هستند حضرت باقر فرمودند که بلی گفتم رسول خدا وارث جمیع پیغمبران
بودند و آنچه ایشان میدانستند آنحضرت میدانستند آن همه را فرمودند که بلی گفتم که شما میتوانید
مرده را زنده کنید و کور و پیس را شفا دهید فرمودند بلی باذن الهی آنگاه فرمودند که نزدیک
من بیا پس دست بر چشم و روی من کشیدند من آفتاب و زمین و آسمان و آنچه در خانه
بود همه را دیدم بعد از آن فرمودند که میخواهی چشمت همیشه روشن باشد و ثواب عقاب باشند
دیگران باشد یا بحال اول بر گردی و بهشت از برای تو واجب باشد گفتم فدا شوم کردم حال
اول را میخواهیم بار دیگر دست مبارک خود را بر چشم من کشیدند بحال اول بر گشتم و بطرق
کثیره از حضرت امام جعفر صادق منقول است که با پدرم در راه مکه معظمه میرفتیم و ما هر دو بر شتر
سوار بودیم چون بوادی ضجنان رسیدیم شخصی بیرون آمد که در گردنش زنجیر بود و بر زمین میکشید
گفت یا ابا جعفر مرا آب ده تا خدا تعالی ترا آب دهد شخصی دیگر در عقبش آمد و زنجیرش را کشید
و گفت یا ابن رسول الله آبش مده خدا او را آب نه دهد آنگاه پدرم رو بمن کردند و فرمودند
که این مرد را شناختی گفتم نه فرمودند که معاویه علیه اللعنه بود بسند معتبر از محمد بن مسلم روایت کرده
که روزی در خدمت حضرت امام محمد باقر بودم یک جفت از طیور که آنرا بعربی فرشان
میگویند و در تفسیر آن اهل لغت چند احتمال نوشته اند و بعض علما بجفت کبوتر تعبیر کرده اند
بنزد آن حضرت آمدند و بزبان خود صدا کردند حضرت جوابی چند بآنها فرمودند و بعد ساعتی
پرواز کردند و بر سر دیوار نشستند و از آنجا نیز نر با ماده حرفی چند گفت و بر خاستند

آنحضرت [illegible] سوال کردم فرمودند یا ابن مسلم هرچیز که خدا تعالی خلق کرده است

از مرغان و حیوانات و [illegible] حق اطاعت ما زیاده از بنی آدم میکنند این ترکمان

[illegible] خود [illegible] مدیاد میکرد که من بدی نکرده ام از کمانیکه بمن میرسی

داد [illegible] میکرد پس گفت که راضی میشوی به محاکمه محمد بن علی گفت بلی چون نزد من

[illegible] کردم که او در است میگوید ولی گناه است و از کمانیکه تو در حقش کردی قبول

[illegible] محمد بن مسلم مرویست که بخدمت حضرت امام محمد باقر بودم در ما بین مکه

معظمه و مدینه و من بر الاغی سوار بودم و حضرت بر اشتری ناگاه گرگی از سر کوه دوید و به نزد

اشتر آن حضرت آمد و دست را بر قربوس زین گذاشت و گردن کشید حضرت سر را نزدیک

دهان آن گرگ حرکت دادند بعد از ساعتی فرمودند که برو چنین کردم آن گرگ شادی

کنان برگشت گفتم فدایتو شوم عجب چیزی دیدم فرمودند میدانی که چه گفت گفتم که خدا

و رسول او و فرزندان رسول که بهتر میدانند فرمودند که میگفت که یا ابن رسول الله زن من

درین کوه درد زائیدن بر او دشوار شده است دعا کن تا خدا بر او آسان گرداند و دعا

که خدا تعالی هیچ یک از فرزندان مرا بر احدی از شیعیان شما مسلط نگرداند من چنین دعا

کردم و مستجاب شد از جابر منقول است که حضرت امام محمد باقر سوال نمودم از فرموده خدا

که وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض چگونه ملکوت آسمان و زمین را بآنحضرت ابراهیم

نمود و سر من در زیر بود حضرت بدست مبارک خود بجانب بالا اشاره نمودند و فرمودند که

بالا نظر کن چون سر بالا کردم دیدم که سقف خانه شکافته و حجابها برخاسته نوری عظیم دیدم که دیدهام حیران شد پس آنحضرت

فرمودند که حضرت ابراهیم ملک آسمان و زمین را همچنین مشاهده نمودند آنگاه فرمودند که بزیر

نگاه کن پس فرمودند که بالا نظر کن چون دیدم سقف را بجای خود یافتم پس دست مرا گرفته

بخانه دیگر بردند و جامهائیکه پوشیده بودند کندند و جامهای دیگر پوشانیدند و فرمودند که چشم بهم
گذار و باز کن بعد از ساعتی فرمودند که میدانی که در کجائی گفتم نه [illegible] فرمودند که اینجا
در ظلماتی که ذوالقرنین تا آنجا رسیده بود گفتم فدایتو شوم رخصت [illegible] که چشم بگشایم فرمودند بگشا
اما چیزی نخواهی دید چون چشم گشودم از ظلمات جای پای خود را ندیدم باز اندک راهی [illegible] فرمودند
که میدانی که در کجائی گفتم نه فرمودند که بر کنار آب زندگانی استاده که ازین [illegible] حضرت
خضر خورده است پس ازین زمین و ازین عالم بیرون رفتیم و بعالم دیگر در آمدیم و چون پاره راه
رفتیم مثل این عالم خانها و بناها و مردمان دیدیم چون ازین عالم نیز بدر رفتیم و بعالم سیم داخل
شدیم شبیه بآن دو عالم بود تا به پنج عالم گذشتیم انگاه فرمودند که این ملکوت زمین بود و ابراهیم
همه اینها ندیده بود و همین ملکوت آسمانرا دیده بودند و ملکوت زمین دوازده عالم است هر
عالمی مثل عالم اول است و هر امامی از ما که از دنیا میرود در یکی از آن عالمها ساکن میشود
و امام آخر که حضرت صاحب الامر در عالم اول ساکن خواهند شد انگاه فرمودند که چشم
برهم گذار من چشم برهم گذاشتیم و دست مرا گرفتند ناگاه در همان خانه خود را دیدم که از آن خانه
بیرون رفته بودیم پس آن جامه ها را کندند و جامهای اول را پوشیدند و بجای خود نشستند
پرسیدم که فدایتو گردم چند ساعت از روز گذشته است فرمودند که سه ساعت و قطب
راوندی بسند معتبر از حضرت صادق ع روایت کرده است که زید بن حسن با پدرم منازعه
داشت در اوقاف حضرت رسول خدا صلعم میگفت فرزند حضرت امام حسن ع که فرزند بزرگتر است
اولی است از فرزندان امام حسین ع روزی زید عم مرا بخانه قاضی برد و در اثنای خصومت
با عم من گفت ساکت شو ای فرزند کنیز سندی عم من گفت اف باد بر خصومتیکه نام مادر من در آن
مذکور شود و دیگر تا زنده ام با تو سخن نخواهم گفت و نزد پدرم آمد و گفت ای برادر من بود

یاد میکردم که دیگر با زید بن الحسن سخن نگویم و اعتماد بر تو کردم و اگر تو نیز متعرض او نشوی حق
ما ضایع میشود چون کر پیش شاید که پدرم متعرض جواب او خواهد شد شاد گردید که من او را در
نظر مردم بی قید رخواهم کرد پس بنگر پدرم محمد باقر آمد و گفت بیا برویم بخانه قاضی چون حضرت
از خانه بیرون آمدند او را نصیحت کردند که ازین دعوی ناحق بگذرد و با دوستان خدا
جهت مخاصمت مکن اگر خواهی معجزه بر تو ظاهر کنم که بدانی که حق با من است بدانکه کاردی
در دست داری و از من پنهان کرده ای کارد بقدرت خدا بسخن در آید و گواهی دهد بر این
ناگاه کارد از دست او جدا گردید و بر زمین افتاد و بزبان فصیح گفت ای زید تو ستمکاری
و امام محمد باقر بحق سزاوار است از تو و اگر دست از مخاصمت او برنداری من ترا هلاک
میکنم زید از مشاهده این حال مدهوش شد و افتاد پس پدرم دست او را گرفتند و برخیزانیدند
و فرمودند که اگر بسخن آید این سنگی که بر روی آن ایستاده ایم آیا قبول میکنی که حق از من است
گفت بلی پس آن جانب سنگ که زید بر روی آن ایستاده بود بحرکت در آمد بشدتیکه نزدیک
بود که شکافته شود و آنجائیکه پدرم بر روی آن ایستاده بودند حرکت نکرد و آن سنگ بسخن
در آمد و گفت ای زید تو ستم میکنی و محمد باقر اولی است بحق از تو پس دست از و بردار و اگر
نه ترا بقتل میرسانم باز زید مدهوش شده بر زمین افتاد و پدرم دست او را گرفتند و بحال خود
بر گردانیدند و فرمودند که اگر این درخت بسخن در آید که نزدیک ماست و بر این گواهی
دهد آیا باور خواهی کرد گفت بلی پس پدرم درخت را طلبیدند و آن درخت بقدرت حق تعالی
بحرکت در آمد و زمین را شکافت و نزدیک ایشان آمد تا آنکه شاخهای خود را بر سر ایشان
گسترانید و بقدرت حق تعالی بسخن آمد و گفت ای زید تو ستمکاری و محمد سزاوارتر است
بحق از تو دست ازین سخنان بردار و گرنه ترا هلاک کنم پس باز زید مدهوش شد و افتاد و

پدرم دست او را بلند و برخیزانیدند و درخت بجای خود برگشت پس زید سوگند یاد کرد
که دیگر منازعت و مخاصمت با پدرم نکند و حضرت برگشتند فصل [illegible] هشتم در ذکر بعضی از
معجزات امام بحق ناطق مبین المشکلات والحقایق حضرت امام جعفر صادق صلوات الله
علیه است بسند معتبر از ابوبصیر منقول است که روزی در خدمت حضرت امام جعفر صادق
بودم پا را بر زمین زدند پس دریائی عظیم ظاهر شد که کشتیهای نقره در کنار آن دریا ایستاده
یکی از آن کشتیها سوار شدند و مرا نیز سوار کردند و رفتیم تا بمحلی رسیدیم که در آنجا خیمها از نقره
زده بودند و آنحضرت داخل هر یک از آن خیمه ها شدند و بیرون آمدند و فرمودند که آن
خیمه اول که داخل شدم خیمه جناب رسالت مآب بود و دوم از جناب حضرت امیر المومنین ع
و سوم از حضرت فاطمه و چهارم از حضرت خدیجه و پنجم از حضرت امام حسن ع و ششم از حضرت
امام حسین ع و هفتم از امام زین العابدین ع و هشتم از پدرم حضرت امام محمد باقر ع و نهم بمن تعلق دارد
و هر یکی از ما که از دنیا میرود خیمه دارد که در آنجا ساکن میشود و از داود و آن کثیر روایت کرده
که شخصی از اصحاب بحج رفت و چون بخدمت حضرت صادق ع رسید عرض کرد که پدر و مادرم
فدای تو باد زنی داشتم فوت شد و تنها مانده ام حضرت فرمودند که او را بسیار دوست میداشتی
عرض کردم بلی فدایتو شوم فرمودند که چون بخانه خواهی رفت خواهی دید او را در خانه که
چیزی میخورد راوی گفت که چون بخانه برگشتم او را چنان دیدم نشسته و چیزی تناول مینماید
و ابن بابویه و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که روزی ابو جعفر دوانیقی
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را طلبید که آنحضرت را بقتل آورد و فرمود که شمشیری
حاضر کنید و نطعی انداختند و ربیع حاجب خود را گفت که چون او حاضر شود با او مشغول سخن
شوم و دست بر دست زنم او را بقتل آور ربیع گفت چون حضرت را آوردم و نظر

منصور بعین بر آنحضرت [illegible] و گفت مرحبا خوش آمدی ای ابو عبدالله ما شما را برای آن طلبیدیم
که قرض شما را ادا کنیم و حوائج شما را بر آوریم و عذرخواهی بسیار کرد و آنحضرت را روانه کرد و
مرا گفت که باید بعد از سه روز آن حضرت را روانه مدینه کنی چون ربیع بیرون آمد بخدمت
حضرت رسید و گفت یا ابن رسول الله آن خون شمشیر و نطع را که طلبید برای تو حاضر کرده
بود چه دعا خواندی که از شر او محفوظ ماندی فرمود که این دعا خواندم و دعا را تعلیم او نمود و بعد
بروایت دیگر ربیع برگشت و با منصور گفت ای خلیفه چه چیز خشم عظیم ترا بخوشنودی تبدیل
گردانید منصور گفت ای ربیع چون او داخل خانه من شد اژدهای عظیمی دیدم که نزدیک من
آمد و دندان بر من میخائید و بزبان فصیح میگفت که اگر اندک آسیبی بامام زمان میرسانی
گوشتهای ترا از استخوانها جدا کنم و سید ابن طاوس رضی الله عنه روایت کرده است
که روزی منصور در قصر حمرای خود نشست و هر روز که در آن قصر شوم می نشست آنروز را روز
ذبح میگفتند زیرا که نمی نشست در آن عمارت مگر برای قتل و سیاست و در آن ایام حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام را از مدینه طلبیده بود و آن حضرت داخل
شده بودند چون قدری از شب گذشت ربیع حاجب را طلبید و گفت قرب و منزلت
خود را نزد من میدانی و آنقدر ترا محرم خود گردانیده ام که بسیار است که ترا برازی چند
مطلع میگردانم که آنها را از اهل حرم خود پنهان میدارم ربیع گفت از وفور اشفاق خلیفه
است نسبت بمن و من نیز در دولتخواهی تو مانند خود کسی را ندارم گفت چنین است میخواهم
درین ساعت بروی و جعفر بن محمد را بهر حالتیکه بیابی بیاوری و نگذاری که هیئت و
حالت خود را تغییر دهد ربیع گفت بیرون آمدم و گفتم انا لله و انا الیه راجعون هلاک شدم زیرا که
اگر او را درین وقت بنزد این لعین بیاورم با این شدت غضبی که دارد البته او را

هلاک میکند و آخرت از دستم بیرون میرود اگر نمی آورم مرا میکشد و نمی روم مرا بر می اندازد و مالهای
مرا میگیرد پس مردد شدم میان دنیا و آخرت و نفسم بدنیا مایل شد و دنیا را بر آخرت اختیار
کردم محمد پسر ربیع گفت که چون پدرم بخانه خود آمد مرا طلبید و من از همه پسرهای جری تر و
سنگین دل تر بودم پس گفت برو بنزد جعفر بن محمد و از دیوار خانه او بالا رو و بیخبر بسرای او
داخل شو و بر حالی که او را بیابی بیاور پس آخر شب بمنزل آن حضرت رسیدم و نردبانی
گذاشتم و بر خانه بیخبر در آمدم دیدم که پیراهنی پوشیده و دستمالی بر کمر بسته و مشغول نماز است
چون از نماز فارغ شد گفتم بیا که ترا خلیفه میطلبد گفت بگذار که دعا بخوانم و جامه بپوشم گفتم نمیگذارم
فرمودند که بگذار بروم غسلی بکنم و مهیای مرگ گردم گفتم مرخص نیستم و نمیگذارم پس آن مرد پیر ضعیف را
که زیاده از هفتاد سال عمرش گذشته بود با یک پیراهن و سر و پای برهنه از خانه بیرون
آوردم چون پاره از راه آمد ضعف براو غالب شد و من رحم کردم براو و او را بر اشتر
خود سوار کردم و چون بدر خلیفه رسیدم شنیدم که پدرم میگفت وای بر تو ای ربیع دیر کرد
دنیا مد پس ربیع بیرون آمد و چون نظرش بر امام علیه السلام افتاد و او را باین حالت مشاهده
کرد گریست زیرا که ربیع اخلاص بسیار بخدمت حضرت داشت و آن بزرگوار را امام
زمان میدانست حضرت فرمود که ای ربیع میدانم که تو بجانب من میل داری اینقدر مهلت
بده که دو رکعت نماز بکنم و با پروردگار خود مناجات کنم ربیع گفت آنچه خواهی بکن و نیز
آن لعین برگشت و او مبالغه میکرد و از روی طیش و غضب که جعفر را زود حاضر کن پس
حضرت دو رکعت نماز کردند و زمانی طویل با دانای راز عرض نیاز کردند و چون فارغ
شدند دست آنحضرت را گرفت و داخل ایوان کرد پس در میان ایوان هم دعا خواندند
و چون امام عصر را باندرون قصر برد و نظر آن لعین بر آن حضرت افتاد از روی خشم و کین

گفت که ای جعفر تو ترک نمیکنی حسد و بغی خود را بر فرزندان عباس و هر چند بی نیکی
در خرابی ملک ایشان فائده نمی بخشد حضرت فرمودند بخدا سوگند که اینها را که میگوئی هیچیک
را نکرده ام و تو میدانی که من در زمان بنی امیه که دشمن ترین خلق بودند برای ما و شما با این
آزارها که از ایشان بما و اهلبیت ما رسید این اراده نکردم و از من بایشان ضرری نرسید
ما با شما چرا این اراده ها کنیم با خویشی و نسبی و اشفاق و الطاف شما نسبت بما و خویشان ما
پس منصور لعین ساعتی سر در زیر افکند و در آنوقت بر روی نمدی نشسته بود و بر بالشی
تکیه داده بود و در زیر مسند شوم خود پیوسته شمشیری میگذاشت پس گفت دروغ میگوئی
و دست در زیر مسند کرد و نامه های بسیار بیرون آورد و بنزدیک آنحضرت انداخت
و گفت این نامه های تست که باهل خراسان نوشته که بیعت مرا بشکنند و با تو بیعت
کنند حضرت فرمودند که بخدا سوگند که اینها بر من افتراست و من اینها را ننوشته ام و چنین
اراده نکرده ام و من در جوانی این عزمها نکرده ام و اکنون که ضعف پیری بر من مستولی
شده است چگونه این اراده کنم اگر خواهی مرا در میان لشکر خود قرار ده تا مرا مرگ برسد
و مرگ من نزدیک شده است و هر چند آن امام زمان این سخنان معذرت آمیز
میگفتند طیش آن لعین زیاده میشد و شمشیر را بقدر یک شبر از غلاف کشید ربیع گفت
چون دیدم که آن ملعون دست بشمشیر دراز کرد بر خود لرزیدم و یقین کردم که این
حضرت را شهید خواهد کرد پس شمشیر را در غلاف کرد و گفت شرم نداری که در
سن پیری میخواهی که فتنه برپا کنی که خونها ریخته شود حضرت فرمودند که بخدا سوگند که
نامه ها را من ننوشتم و خط و مهر من در اینها نیست و بر من افترا کرده اند پس باز آن ملعون
شمشیر را بقدر یک ذراع از غلاف کشید و درین مرتبه عزم کردم که مرا اگر امر کند بقتل

آنحضرت من شمشیر را بگیرم و بر خودش زنم هرچند باعث هلاک من و فرزندان من
گردد توبه کردم از آنچه پیشتر در حق آنحضرت اراده کرده بودم پس آن لعین باز آتش
کینش مشتعل گردید و شمشیر را تمام از غلاف کشید و آن امام غریب و مظلوم نزد آن
بدبخت شوم ایستاده بودند و مترصد شهادت بودند و عذر میفرمودند و آن سنگین دل
قبول نمی نمود پس ساعتی سر بزیر افکند و سر برداشت و گفت راست میگوئی و
با من خطاب کرد که ای ربیع حقه غالیه مخصوص مرا بیاور چون آوردم امام علیه السلام
را نزدیک خود طلبید و بر مسند خود نشانید و از غالیه محاسن مبارک آنحضرت را خوشبو
گردانید و گفت بهترین اسپان مرا حاضر کن و جعفر را بر آن سوار کن و ده هزار درهم
باو عطا کن و همراه او برو تا بمنزل او و آنحضرت را مخیر گردان میان آنکه با ما باشند
با نهایت حرمت و کرامت و میان برگشتن بمدینه جد بزرگوار خود ربیع گفت که من شاد
بیرون آمدم و متعجب بودم از آنچه منصور اول در باب او اراده داشت و آنچه در آخر
بعمل آورد و چون در صحن قصر رسیدم گفتم یا ابن رسول الله من متعجبم از آنچه برای تو
در اول در خاطر داشت و از آنچه در آخر در حق تو بعمل آورد و میدانم که این اثر آن دعا
بود که بعد از نماز خواندی و آن دعای دیگر که در ایوان تلاوت نمودی حضرت فرمودند
که بلی دعای اول دعای کرب و شداید بود و دعای دوم دعائی بود که حضرت رسول الله
در روز احزاب میخواندند پس فرمودند که اگر نه خوف داشتم که منصور آزرده شود این
را بتو میدادم ولکن مزرعه که در مدینه دارم بیش از این ده هزار درهم بقیمت آن میدادی
بمن و من بتو نقد فروختم این وقت بتو می بخشم من گفتم یا ابن رسول الله من آن دعا را
از شما میخواهم که بمن تعلیم نمائید و توقع دیگر ندارم حضرت فرمودند که ما اهلبیت رسالتیم

عطائی که نسبت بکسی کردیم باز پس نمیگیریم و آن دعا را نیز بتو تعلیم میکنیم چون با در خدمت
حضرت بخانه رفتم دعا ها را خواندند و من نوشتم و تسکی برای مزرعه نوشتند و بمن دادند
من گفتم یا ابن رسول الله در وقتیکه شما را نزد آن لعین آوردند و شما مشغول نماز و دعا شدید
و آن ملعون اظهار طیش میکرد و تاکید در احضار شما میمود و هیچ اثر خوف و اضطراب
در شما مشاهده نمیکردم حضرت فرمودند کسی که جلالت و عظمت خدا و ند ذو الجلال در
دل او جلوه گر شده است شوکت مخلوق در نظر او نمی ماند و کسی که از خدا بترسد از
بندگان پروا ندارد ربیع گفت که چون بنزد خلیفه برگشتم و خلوت شد گفتم ایها الامیر
دی شب از شما حرکت های عجیب و حالت های غریب مشاهده کردم در اول
حال با آن شدت جعفر بن محمد را طلبیدی و بمرتبه ترا در غضب دیدم که هرگز چنین غضبی
از تو مشاهده نکرده بودم تا آنکه شمشیر را بقدر یکشبر از غلاف کشیدی و باز بقدر یکذرع
کشیدی و بعد از آن شمشیر را برهنه کردی و بعد از آن برگشتی و او را اکرام عظیمی کردی و از
غالیه مخصوص خود که فرزندان خود را بآن خوشبو نمیکنی خوشبو کردی و اکرام های دیگر زدی
و مرا مامور بمشایعت او ساختی سبب این چه بود منصور گفت ای ربیع من سر این را
از تو پنهان نمیکنم ولیکن باید که این سر را پنهان داری که بفرزندان فاطمه و شیعیان ایشان
نرسد که موجب مزید مفاخرت ایشان گردد و بس است ما را آنچه از مفاخرت ایشان
در میان مردم مشهور و در السنه خلق مذکور است پس گفت هر که در خانه هست
بیرون کن چون خانه را خلوت کردم و نزد او برگشتم گفت بغیر از من و تو و خدا کسی
درین خانه نیست اگر یک کلمه از آنچه با تو میگویم از کسی بشنوم ترا و فرزندان ترا بقتل
میرسانم و اموال ترا میگیرم پس گفت ای ربیع در وقتی که او را طلبیدم مصمم بودم

بر قتل او و بر آنکه از او عذری قبول نکنم و بودن او بر من هر چند خروج بشمشیر نکند گران است
از عبد الله ابن الحسن و آنها خروج می کنند زیرا که میدانم که او و پدر آن او را مردم امام میدانستند
و ایشانرا واجب الاطاعت میشمارند و از همه خلق عالمتر و زاهدتر و خوش اخلاق تر اند و من
در زمان بنی امیه بر احوال ایشان مطلع بودم چون در مرتبه اول قصد قتل او کردم و شمشیر
را یک شبر از غلاف کشیدم دیدم که حضرت رسالت مآب برای من متمثل شدند و در میان
من و او حائل گردیده و دستها گشوده بود و آستینهای خود را بر زده بود و در رو ترش کرده بود
و از روی خشم بسوی من نظر میکرد من بآن سبب شمشیر در غلاف گردانیدم چون در مرتبه دوم
اراده کردم شمشیر را بیشتر از اول از غلاف کشیدم دیدم که باز حضرت رسول نزد من
متمثل شد نزدیک تر از اول و خشمش زیاده از اول بود و چنان بر من حمله کرد که اگر من
قصد قتل جعفر میکردم او قصد قتل من میکرد و باین سبب شمشیر را باز بغلاف بردم و
در مرتبه سوم جرات کردم و گفتم اینها از افعال جن می باید شد و پروائی باید کرد و شمشیر
را تمام از غلاف کشیدم درین مرتبه دیدم که آن حضرت نزد من متمثل شد و دامن بر زده
و آستینها را بسته و برافروخته گردیده و چنان نزدیک من آمد که نزدیک شد که دست
او بمن برسد و باین جهت از آن اراده برگشتم و او را اکرام کردم و ایشان فرزندان
فاطمه اند حائلی نمی باشد بحق ایشان مگر کسی بهره از ایمان و شریعت نداشته باشد و زنهار
مبادا کسی سخنان از تو بشنود محمد بن ربیع گفت که پدرم این قصه را نقل نکرد مگر
بعد از مردن منصور و من نقل نکردم مگر بعد از مردن مهدی و موسی و هارون و
کشته شدن محمد امین و ایضاً در پست بسند معتبر از صفوان جمال که مردی از اهل
مدینه بعد از کشته شدن محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن الحسن نزد منصور رفت

رفت و گفت که جعفر بن محمد مولای خود معلی بن خنیس را فرستاده است که از شیعیان
اموال و اسلحه بگیرد و اراده خروج دارد و محمد پسر عبدالله نیز باعانت او این کار را کرده
بسیار در خشم شد و فرمانی بداود عم خود که والی مدینه بود نوشت که بسرعت تمام امام علیه السلام
را نزد او فرستد داود نامه منصور لعین را بخدمت حضرت فرستاد و گفت که باید که فردا
روانه شوی صفوان گفت که حضرت مرا طلبیدند و فرمودند که شتر برای ما حاضر کن که فردا
روانه بجانب عراق شویم و برخاست متوجه مسجد جناب رسالت مآب شد و چند
رکعت نماز کرد و دست بدعای برداشت و دعائی خواند روز دیگر شتران برای آنحضرت
حاضر کردم و متوجه عراق شدند و چون بشهر منصور رسیدند بدر خانه او رفتند حضرت را
طلبیدند و داخل شدند و آن ملعون آنحضرت را اکرام نمود و بعد از آن شروع بعتاب کرد
و گفت شنیده ام که معلی برای تو اموال و اسلحه جمع میکند حضرت فرمودند که معاذ الله این
برمن افتراست منصور گفت سوگند یاد کن حضرت بخدا سوگند یاد کردند منصور گفت بطلاق
و عتاق قسم بخور حضرت فرمود که سوگند بخدا یاد کردم از من قبول نمیکنی و مرا امر میکنی
که سوگندهای بدعت یاد کنم منصور گفت که نزد من اظهار دانائی میکنی حضرت فرمودند چون
نکنم با وجود اینکه مائیم معدن علم و حکمت منصور گفت جمع میکنم میان تو و آنکه مرا
اینها را گفته است تا در برابر تو بگوید و فرستاد و آن بدبخت را طلبید و در حضور حضرت
از او پرسید گفت بلی چنین است و آنچه در حق او گفتم صحیح است حضرت باو گفتند که
سوگند یاد میکنی گفت بلی و شروع کرد بقسم و گفت والله الذی لا اله الا هو الطالب
الغالب الحی القیوم حضرت فرمودند که در سوگند تعجیل مکن و بهر نحو که من میگویم
سوگند یاد کن منصور گفت که این سوگند که او یاد کرد چه علت داشت حضرت فرمودند

که حق تعالی صاحب حیا و کریم است و کسی که او را مدح میکند بصفات کمالیه و برحمت و
کرم او را معاجله بعقوبت نمیکند پس فرمودند که بگو بیزار شدم از حول و قوت خدا و داخل
در حول و قوة خود شدم اگر چنین نباشد چون این سوگند یاد کرد در ساعت افتاد و مرد
بعتاب الهی واصل شد و منصور از مشاهدهٔ اینحال برخود لرزید و خائف گردید و گفت
دیگر سخن کسی را در حق تو قبول نخواهم کرد فصل نهم در معجزات امام انام شافع محشر
و نوربخش شمس و قمر حضرت ابو الحسن موسی بن جعفر صلوات الله علیهما است از سلمان
بن خالد منقول است که حسن بن عبد الله از جناب حضرت امام موسی کاظم معجزه
طلبید و درخت مغیلان در برابر بود حضرت فرمودند که برو به نزد این درخت و بگو
که موسی بن جعفر میفرماید که بیا چون گفت انچه فرموده بود درخت زمین را همه جا قطع
کرده آمد بخدمت آن حضرت ایستاد باز آن حضرت اشاره فرمودند بمکان خود برگشت
واز علی بن المغیره منقول است که حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه در منی بر زنی
گذشتند که او و فرزندانش میگریستند برای گاوی که داشتند مرده بود حضرت نزد آن
رفتند و از سبب گریهٔ او و فرزندانش سوال نمودند آن زن گفت که این فرزندان من
یتیم اند و معیشت من و اینها از این گاو بود و الحال راه حیله بسته شده است حضرت
فرمودند میخواهی گاو ترا از برای تو زنده کنم گفت بلی حضرت دو رکعت نماز گذاردند
و دست بدعا برداشتند و بعد از آن برخواستند و پا بر گاو زدند پس گاو به برکت
دعای آنحضرت برخواست و بایستاد چون زن اینحال را دید فریاد زد که بحق صاحب
کعبه این عیسی بن مریم است صلواة الله علیهما حضرت در میان انبوه مردم خود را
از آن زن مخفی کردند و از فضل بن ربیع منقول است که گفت من حاجب

هارون رشید بودم روزی داخل میشدم واو را در نهایت خشم دیدم وشمشیری در دست
داشت وحرکت میداد چون نظرش بر من افتاد گفت سوگند یاد میکنم که اگر پسر عم مرا در این
وقت نزد من حاضر نسازی سر ترا بر میدارم گفتم کدام پسر عم نست گفت الحجازی را
گفتم کدام حجازی گفت موسی بن جعفر فضل گفت چون اینحالت را دیدم وغضب
او را مشاهده کردم از خدا ترسیدم که آنحضرت را در چنین وقتی نزد او حاضر سازم و بانه
شیطان مرا وسوسه کرد و از سر مال و اعتبار دنیا نتوانستم گذشت و عذاب خدا را بر خود
قبول کردم و گفتم چنین باشد پس هارون الرشید عذبه الله بالعذاب الشدید گفت
حاضر گردان دو تازیانه و دو جلاد را فضل گفت من اینها را حاضر کردم و از پی
آن حضرت رفتم چون خبر گرفتم مرا در خرابه نشان دادند و آن خرابه از جریدهای نخل
ساخته بودند و در آن خرابه غلام سیاهی دیدم گفتم از مولای خود رخصت طلب
کن که داخل شوم آن غلام گفت داخل شو که مولای مرا حاجبی و دربانی نیست چون
بخدمت ایشان رفتم دیدم غلام سیاهی مقراض در دست دارد و گوشتها و پوستها که
از بسیاری سجود از پیشانی و بینی آن نور دیده عابدان جدا شده مقراض میکند
گفتم السلام علیک یا ابن رسول الله رشید لعین ترا میطلبد حضرت فرمودند مرا با
رشید چکار است آیا در نعمت او را از حال من مشغول نمیکرداند پس بسرعت برخواستند
و فرمودند که اگر نه این بود که از جدم رسول خدا روایت بمن رسیده است که اطاعت
پادشاه جابر از برای تقیه واجب است هر آینه نمی آمدم پس در راه من عرض کردم
بادکه ای ابو ابراهیم مستعد عقوبت باش که خلیفه بر تو بسیار خشمناک بود حضرت
فرمودند که آیا با من نیست کسیکه مالک دنیا و آخرت است و نخواهد گذاشت که

تا من آسیبی برساند انشاء الله پس دعا خواندند و سه مرتبه دست بر دوش خود گردانیدند
چون نزد هارون رفتم دیدم که حیران در میان خانه ایستاده است مانند زنیکه فرزندش
مرده باشد چون مرا دید گفت آوردی پسر عم مرا گفتم بلی گفت مبادا او را خائف
گردانیده باشی و او را خبر داده باشی که من بر او خشمناک ام گفتم نه گفت که آنچه میکنم
اراده نداشتم که واقع سازم رخصت بده که داخل شود چون آنحضرت داخل شد و نظر
هارون بر آن حضرت افتاد از جای برجست و دوست در گردن آنحضرت در آورد
و گفت مرحبا خوش آمدی ای پسر عم من و برادر من و وارث حقیقی خلافت من پس
آنحضرت را در دامن خود نشانید و گفت بچه سبب بدیدن من کم می آئی حضرت فرمودند
که کشادگی ملک تو و محبت دنیای تو مانع است مرا از دیدن تو پس حقه غالیه طلبید و
ریش مبارک حضرت را خوشبو گردانید و امر کرد که خلعتی برای آن حضرت آورند با دو
بدره زر چون آوردند حضرت فرمودند که اگر نه آن بود که میخواهم عزبان فرزند ابوطالب
را تزویج نمایم که نسل ایشان تا قیامت منقطع نگردد هر آئینه این مال را قبول نمیکردم
پس حضرت بیرون آمدند و فرمودند که الحمد لله رب العالمین چون حضرت بیرون
رفتند من با هارون گفتم میخواستی او را سیاست کنی و چون حاضر شد خلعتش دادی و
نوازش کردی هارون گفت چون تو از پی آن رفتی دیدم که گروهی احاطه کردند
بخانه من و حربها در دست داشتند و از همه جانب حربهای خود را بر زیر قصر من
فرو بردند و گفتند اگر آزار برساند بفرزند رسول خدا خانه ات را بزمین فرو بریم و اگر
نسبت احسان خواهی نمود دست از تو بر میداریم و بر میگردیم و از عمر بن واقد
منقول است که آن حضرت سه روز قبل از وفات خود مسیب ابن زهیر را که موکل

بر آن حضرت بود طلبیدند و فرمودند که ای مسیب گفت لبیک ای مولای من فرمودند
که درین شب بمدینه بجد خود رسول خدا میروم و فرزند خود علی را وداع میکنم و او را وصی
خود میکردانم و ودایع امامت و خلافت را باو میسپارم چنانچه پدرم بمن سپرده مسیب گفت
یا ابن رسول الله چگونه درها و قفلها را بگشایم و حال آنکه حارسان و نگهبانان بر درها نشسته
اند پس حضرت فرمودند که ای مسیب یقین تو ضعیف است در قدرت خدا و بزرگی ما
مگر نمیدانی که خداوند که درهای علوم اولین و آخرین را بر روی ما گشوده است قادر است
بر آنکه مرا ازین جا بمدینه برد بی آنکه درها گشوده شود مسیب گفت یا ابن رسول الله دعا کن
که مرا بر ایمان ثابت بدارد حضرت دعا کردند فرمودند اللهم ثبته پس فرمودند که میخوانم
درین وقت خدا را بآن اسمیکه آسف ابن برخیا خدا را بآن نام یاد کرده و تخت بلقیس
را از دو ماه راه بیک چشم زدن نزد سلیمان حاضر کردانید تا آنکه جمع کند درین ساعت
میانه من و پسرم علی در مدینه مسیب گفت که پس حضرت مشغول دعا شدند و چون
نظر کردم آنحضرت را در مصلای خود ندیدم حیران شدم و در میان خانه ایستادم و
متفکر و متعجب بودم بعد از اندک زمانی دیدم که حضرت باز در مصلای خود پیدا
شدند و زنجیرها را در پاهای مبارک خود گذاشتند پس بسجده در آمدم و شکر کردم خدا
را بر آنکه مرا بقدر و منزلت آنحضرت عارف کردانید حضرت فرمودند که سر بردار
ای مسیب و بدان که بعد از سه روز دیگر من از دنیا رحلت مینمایم چون این خبر وحشت
اثر را شنیدم قطرات اشک حسرت از دیده خود ریختم حضرت فرمودند که گریه مکن که بعد
از من پسرم علی مولا و امام تست **فصل دهم** در معجزات امام اتقیا و پیشوای اصفیا
شهید زهر اهل جفا حضرت ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا است

ابو الصلت هروی منقول است که گفت روزی در خدمت امام الرضا ایستاده
بودم فرمودند که داخل قبه هارون الرشید عذبه الله بالعذاب الشدید شو و از چهار جانب
قبر آن ملعون از هر جانبی یک کف خاک بیاور چون آوردم آن خاک را که از پس پشت
آن ملعون برداشته بودم بوئیدند و بینداختند و فرمودند که مامون لعین اراده خواهد کرد که
قبر پدر خود را قبله قبر من کند و مرا در این مکان مدفون سازد و سنگی ظاهر شود که اگر جمیع
کلنگداران خراسان جمع شوند و خواهند که آنرا حرکت دهند یا ذره از آن پیدا کنند نتوانند
آنگاه خاک بالای سر و پایین را استشمام نمودند و چنین فرمودند و چون خاک طرف
قبله را بوئیدند فرمودند که زود باشد که قبر مطهر مرا در این موضع حفر نمایند پس امر کن ایشانرا
که هفت درجه بزمین فرو برند و لحد آنرا دو ذرع و شبری سازند که حق تعالی چند آنکه
خواهد آنرا گشاده سازد و باغی از باغستان بهشت گرداند آنگاه از جانب سر قبر رطوبتی
ظاهر شود پس بان دعائیکه ترا تعلیم مینمایم تکلم کن تا بقدرت خدا آن آب جاری
گردد و قبر از آن آب پر شود و چند ماهی ریزه در آن آب ظاهر شوند و چون آن
ماهیها پدید آیند این نان را که بتو می سپارم در آن آب ریزه کن که آن ماهیان بخورند
آنگاه ماهی بزرگی ظاهر شود و آن ماهیان ریزه را برچیند در آن حال دست بر آن
آب گذار و آن دعا را که ترا تعلیم نمایم بخوان تا آن آب بزمین فرو رود و قبر خشک
شود و این اعمال را نکنی مگر در حضور مامون لعین و آنچه حضرت فرموده بودند بعد
از وفات آنحضرت ظاهر شد و چون این حدیث بسیار طول داشت و مشتمل بر
احوال شهادت آنحضرت بود لهذا اختصار نموده شد و از سلیمان جعفری منقول است
که روزی در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام بودم در باغی از باغهای آنحضرت

ناگاه گنجشکی بیامد و در پیش آن حضرت بر زمین افتاد و فریاد میکرد [illegible]
حضرت فرمودند که میدانی چه میگوید گفتم خدا و رسول خدا و اهلبیت رسالت بهتر
میدانند فرمودند که میگوید که ماری آمده است که جوجه مرا میخورد و درین خانه این
عصا را بردار و باین خانه برو و مار را بکش چون بخانه داخل شدم ماری دیدم که
بر گرد خانه میگردد آنرا کشتم و از محمد بن فضل هاشمی منقول است که گفت در آن
حین که حضرت موسی کاظم ع از دار فنا بعالم بقا رحلت فرمودند من در بغداد بودم
یک روز پیش از آنکه رحلت فرمایند بملازمت آن حضرت رفتم گفتند من فردا از
دنیا رحلت خواهم نمود و در داد عمامه و سلاح جناب سید کائنات و هر چه از میراث
پیغمبر نزد امامان میباشد بمن عطا فرمودند و فرمودند که اینهمه را بجناب حضرت امام رضا
برسانم که او وصی من است و صاحب الامر و امام زمان است بعد از من پس
چون امام را دفن کردند بموجب وصیت و دیعتها که بمن تسلیم فرموده بودند بامام
علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا رسانیدم و عرض کردم که من در بصره خواهم
و میدانم که در میان مردم اختلاف بسیار واقع شده و در تمام بلاد خبر شهادت امام
علیه السلام منتشر شده و بیشتر مردم نمیدانند که اکنون تو امام زمان و وصی پدرت
حضرت امام موسی کاظم ع است و بلاشک مرا از امام زمان و براهین و دلایل اما
پرسند در بصره و غیر بصره چه جواب گویم حضرت فرمودند آنچه که در شان من از پدرم
استماع نموده با ایشان بگو و اعلام نما ایشانرا که پدرم در وقت وفات خود آنچه
از تبرکات نزد ائمه ع می باشد از برای من فرستادند و ایشانرا خبر ده که من هم نزد
ایشان خواهم آمد گفتم تو کی ببصره تشریف خواهی آورد فرمودند که بعد از سه روز

[illegible] ... ن تو انجا من هم نوا هم رسید بعد از آن من آنحضرت را وداع کردم و متوجه بصره
شدم چون ببصره رسیدم مردمان از امام زمان پرسیدند گفتم حضرت موسی کاظمؑ در حیات
خود وصی و جانشین خود حضرت امام رضاؑ را نمود و ودایع امامت را باو سپرد و آنحضرت
بعد از سه روز اینجا تشریف خواهند آورد هرچه خواهید از او بپرسید پس چون سه روز
بگذشت حضرت ببصره بمکان محمد بن حسن فرود آمدند و محمد بن حسن تمام قوم را از شیعه
و از معتزله و زیدیه و جاثلیق نصاری و راس الجالوت را حاضر کرد و ایشان نمیدانستند
که چرا محمد بن حسن طلبیده است بعد از آن حضرت در آن مجلس تشریف آوردند
برای آن حضرت وساده نهاده بودند حضرت بر آن نشستند و فرمودند السلام علیکم
و رحمة الله و برکاته فرمودند میدانید که چرا ابتدا بسلام کردم بر شما گفتند نه فرمودند
که تا مطمئن باشید گفتند تو کیستی گفت منم علی بن موسیؑ بن جعفرؑ بن محمدؑ بن علی بن الحسینؑ
بن علیؑ بن ابیطالب فرزند رسول خدا امروز نماز صبح در مسجد رسول خدا در مدینه خواندم
و والی مدینه نزد من بود و کتابیکه امیرش براو نوشته بود بر من خواند و گفت میخواهم
که جواب نامه نزد تو فرستم و من وعده کرده ام که بعد از نماز عصر بمنزل آید و جواب
کتابت در حضور من بنویسد و من وفا میکنم بوعده که کرده ام و امروز بمدینه مراجعت مینمایم
چنانکه در وقت فضیلت نماز عصر در آنجا باشم اکنون هرچه خواهید از مشکلات و
معضلات از من سوال کنید گفتند که این دلیل عظیم است که میگوئی که من بیک لحظه از
مدینه تا اینجا آمده ام و ما ترا صادق میدانیم و ما را برهانی دیگر نیز باید و همه برخواستند
که بروند امام فرمودند که توقف کنید که از ما بپرسید آثار نبوت و دلایل امامت را
ابن عمرو ابن هذاب گفت که محمد بن فضل هاشمی نقل میکرد که آن حضرت همه کتب

سماویه را میدانند و بهمه لغتها را حضرت فرمودند که بلی هرچه را نخواهید بپرسید گفت
که من اول ترا امتحان میکنم بزبانها و لغتها من در اینجا رومی و سندی و هندی و فارسی
و ترک را حاضر کردم تا ترا سوال کنند پس همه بلغت خود مسئلهای مشکله را سوال
نمودند حضرت همه را جواب شافی بلغت آنها دادند و همه متحیر شدند و اقرار کردند که آنحضرت
عالمتر و فصیح‌تر اند از ایشان بعد از آن حضرت بجاثلیق نگاه کردند و فرمودند که در
انجیل چیزی دیده که دلالت بر نبوت پیغمبر ما کند گفت اگر چیزی بود که دلالت بر نبوت
آنحضرت میکرد او را تصدیق میکردم حضرت فرمودند که مراد از سکیته که در سفر سوم از
سفرهای انجیل است چیست جاثلیق گفت آن نامیست از نامهای خدا که جایز
نیست ما را که اظهار کنیم آنرا حضرت فرمودند آن نام محمد است و مراد از سکیته او است
و عیسی بشارت داده بآن حضرت و بعد از آن جاثلیق صفت آنحضرت پرسید
حضرت فرمودند که حق سبحانه تعالی در سفر سوم از سفرهای انجیل چنین صفت کرده
که پیغمبر امی صاحب ناقه و عصا و کساست امت را بمعروف امر نماید و از منکر نهی فرماید
حلال کند بر ایشان طیبات را و حرام کرداند خبائث را و کران بار بردارد و تکلیف
مالایطاق ننماید و راه نماید امت را براه راست و طریق حق و صراط مستقیم بعد از آن
حضرت از وی پرسیدند که بحق عیسی روح الله و کلمهٔ او که نام این پیغمبر و اوصاف او را
چنانکه بیان کردم در انجیل دیدهٔ جاثلیق ساعتی سر در پیش انداخت و دانست که
اگر انکار کنم انکار انجیل خواهد شد گفت آری لاکن شاید که پیغمبر آخر الزمان دیگر باشد
و معلوم نیست که او پیغمبر محمد است یا غیر او حضرت فرمودند که در سفر دوم ذکر
این پیغمبر و دختر او و ائمهٔ اظهار نموده یا نه راست بگوی بحق عیسی چون جاثلیق

از آن حضرت این را شنیده است که آن حضرت عالم است بانجیل و توریت
و زبور گفت اگر من تصدیق نکنم شما باکراه در اسلام خواهید آورد حضرت فرمودند
نه گفت چون مرا امان دادی پس بدرستیکه پیغمبر آخر الزمان را که نام او محمد است
و وصی او که نامش علی است و دختر او که نامش فاطمه است و سبطین او که نامهای
ایشان حسن و حسین است خداوند عالم در توریت و انجیل و زبور ذکر فرموده
و ستایش نموده و بایشان بشارت داده و بعد از آن حضرت متوجه براس الجالوت
شدند و فرمودند بگو بحق حضرت موسی و نه معجزه او که تو نعت و وصف پیغمبر و آل
او در توریت و زبور و دیگر کتب سماویه راس الجالوت گفت بلی دیده ام بعد از آن
فرمودند که از من بشنو سفر اول از زبور که در آنجا ذکر محمد و اهلبیت او است بعد از آن
حضرت بخواندن مشغول شدند تا اینکه به نعت حضرت رسالت مآب و اهلبیت
رسیدند فرمودند که این نعت و وصف محمد است که حق تعالی ذکر فرموده است
راس الجالوت تصدیق کرد بعد از آن حضرت فرمودند که اکنون توریت را از من
استماع نمائی و بخواندن سفری که در آن ذکر محمد و اهلبیت او است مشغول شدند
او میشنید و تعجب مینمود از فصاحت و بلاغت و حفظ آن حضرت چون آنحضرت
بذکر محمد رسیدند راس الجالوت گفت بلی این است نعت احماد و ایلیا و شبر و شبیر
و معنی آن بلغت عربی محمد و علی و حسن و حسین است و بعد از آن که حضرت از
قرائت فارغ شدند راس الجالوت گفت که اگر نه آن بود که مرا بر یهود ریاست
میبود ایمان می آوردم و من ندیده ام کسی را که توریت و زبور را باین فصاحت
و درستی خوانده باشد بعد از آن هر کس مسئلهای مشکله را از آن حضرت سؤال کرد

حضرت جواب میدادند تا اینکه وقت نماز ظهر داخل شد حضرت نماز ظهر را ادا کرده
فرمودند که من در مدینه میروم و فردا بعد از نماز صبح نزد شما خواهم آمد فی الحال از نظر
ما غائب شدند و بوقت صبح باز تشریف آوردند و باز علما و غیر آنها از آنحضرت
مسئلهای مشکله را سوال کردند حضرت جواب فرمودند پس در اثنای مجلس مردی
که از جمله رهبان و قسیسان بوده و بغایت مناظر بوده از امام علیه السلام بزبان
سندی چند سوال نمود و حضرت با او شروع بکلام بلغت سندی کردند تا اینکه
آن شخص مسلمان شد و کلمهٔ شهادتین بر زبان آورده و شخصی را معین فرمودند که شرائط
اسلام را با و تعلیم نماید و این حدیث چون طول داشت اختصار نموده شد

فصل یازدهم در معجزات امام عباد و سید الزهاد و العباد حضرت ابی جعفر محمد بن
علی الجواد صلوات الله علیه است از علی بن حسان منقول است که من در سر من رای
بودم شنیدم که شخصی را محبوس کرده اند که دعوی پیغمبری کرده بود و او را از شام
آورده اند رفتم و التماس از دربانان کردم و خود را بآن مرد رسانیدم و از قصه
او سوال کردم گفت من در شام بودم و در موضعی که محل سر مبارک حضرت امام حسین
عبادت الهی میکردم ناگاه شخصی پیدا شد و گفت برخیز برخاستم و با او روان شدم
چون اندک زمانی برآمد خود را در مسجد کوفه دیدم از من پرسید که این مسجد را میشناسی
گفتم بلی مسجد کوفه است پس متوجه نماز شد و من نیز نماز کردم و بعد از زمانی خود را
در مسجد مدینه دیدیم او نماز کرد و من نیز نماز کردم و زیارت رسول کردیم پس ناگاه
خود را در مکه معظمه دیدیم و با او همه افعال حج را بجا آوردم و چون از افعال حج فارغ
شدیم خود را در شام دیدیم و آن شخص ناپیدا شد و چون سال دیگر موسم حج شد باز او را

شخص پیدا شد و مرا با خود بهمان موضع برد و چون از افعال حج فارغ شد و مرا
بشام برگردانید و خواست از من جدا شود گفتم بحق خدائیکه ترا چنین قدرتی کرامت
فرموده است بگو که تو کیستی ساعتی سر مبارک خود را بزیر افکند ناگاه نظر بمن کرد و
فرمود که محمد بن علی بن موسی ام پس این خبر شهرت یافت و خبر به محمد بن عبد الملک
رسید و مرا قید کرد و باینجا فرستاد من گفتم که این ماجرا به عبد الملک بنویس شاید
ترا رها کند پس دوات و قلم برای او حاضر کردم و او قصه را تمام نوشت عبد الملک
در جواب او نوشت که آن کسیکه ترا یکشب از شام بآن اماکن برد بگو که ترا از این
زندان نجات دهد راوی میگوید که من چون جواب را خواندم گریستم و اندکی
تسلی او را دادم و بیرون آمدم و صبح روز دیگر رفتم که از حال او خبر بگیرم دیدم
که زندان بانان و لشکر در تفحص آمده اند از حقیقت حال او پرسیدم گفتند دیشب
که آنمرد دعوی پیغمبری میکرد ناپیدا شده است و در ها بسته بود و نمیدانیم که بزمین
فرو رفته است یا بآسمان بالا رفته است و جناب آخوند علیه الرحمة در کتاب
جلاء العیون نقل فرموده اند که چون مامون لعین را بعد از شهادت حضرت علی
بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا مردم بر زبان داشتند و او را بهدف
لعن و ملام میساختند و میخواست که بظاهر خود را از آن جرم و خطا بیرون آورد
از سفر خراسان به بغداد آمد نامه بخدمت حضرت امام محمد تقی ؑ نوشت و باعزاز
و اکرام تمام آن حضرت را طلبید چون حضرت به بغداد تشریف آوردند پیش از آنکه
آن ملعون را ملاقات کنند روزی مامون بقصد شکار سوار شد و در اثنای راه با جمعی
از کودکان رسید که در میان راه ایستاده بودند حضرت امام تقی علیه السلام هم در میان

در میان کودکان ایستاده بودند چون کودکان شوکت او را مشاهده کردند
پراکنده شدند و حضرت از جای خود حرکت نفرمودند و با نهایت تمکین و وقار
در مکان خود قرار داشتند تا آنکه مامون علیه اللعنه بنزدیک آنحضرت رسید
و از مشاهدهٔ انوار امامت و جلالت و ملاحظهٔ آثار متانت و مهابت آنحضرت
متعجب گردیده عنان کشید و در آنوقت سن شریف آنحضرت یازده سال
بود پس پرسید که ای کودک چرا مانند کودکان دیگر از سر راه دور نشدی و از جای
خود حرکت ننمودی حضرت فرمودند ای خلیفه راه تنگ نبود که راه بر تو گشاده
کردانم و جرمی و خطائی نداشتم که از تو بگریزم و گمان ندارم که بیجرم تو کسی را
در معرض عقوبت در آوری از استماع این سخنان تعجب مامون زیاده شد و از
مشاهدهٔ حسن و جمال او دل از دست داد پس پرسید که ای کودک چه نام داری
گفت محمد نام دارم گفت پسر کیستی فرمود پسر علی بن موسی چون نسب شریفش
را شنید تعجبش زائل گردید و از استماع نام شریف آن امام مظلوم که شهید کرده بود
آن شقی منفعل گردید و صلواة و رحمة بر آن حضرت فرستاد و روانه شد چون بصحرا
رفت نظرش بر دراجی افتاد و بازی از پی او رها کرد و آن باز مدتی ناپیدا شد و
چون از هوا برگشت ماهی کوچکی در منقار داشت که هنوز بقیه حیاتی در آن بود و مامون
از مشاهدهٔ آن حال شگفته شد و آن ماهی را در کف گرفته معاودت نمود چون بهمان
موضع رسید که در هنگام رفتن حضرت را ملاقات کرده بود باز دید که کودکان پراکنده
شدند و حضرت از جای خود حرکت نفرمودند گفت ای محمد این چیست که من
در دست دارم حضرت بالهام ملک علام فرمودند که حق تعالی دریای چند

[illegible] است و ابجاز آن دریاها بند نشود و ماهیهای ریزه با ابر بالا میروند
و بانهای پادشاهان آنها را شکار میکنند پادشاهان آنها را شکار کرده در کف میگیرند و برگزیدگان سلاله
نبوت را با آنها امتحان می نمایند مامون از مشاهده این معجزه تعجبش افزون شد
و گفت که حقا توئی فرزند امام رضا و از فرزندان امام بزرگوار این عجایب
و اسرار بعید نیست مولف میگوید ابن حجر که از اعاظم علمای اهل سنت است این حکایت
را با دنی تغییر در کتاب خود صواعق محرقه آورده و ام الفضل با شهادت به الاعداد از
ریان ابن شبیب منقول است که گفت چون مامون اراده کرد که دختر خود را
ام الفضل با بی جعفر دهد این خبر به عباسیان رسید بر ایشان ثقیل و گران آمد و
ترسیدند که خلافت بابی جعفر منتهی شد چنانکه با امام رضا رسید پس همه در فکر فرو رفتند
و خویشان نزدیک مامون جمع شدند و گفتند ترا بخدا سوگند میدهیم یا امیر المؤمنین
که بر گردی ازین کاریکه عزم کردی در تزویج دختر خود به پسر امام رضا بدرستیکه
میترسیم که ملکی که خدا بما داده از دست ما بیرون رود و از ما دور کند لباس عزتیکه
خدا بر ما پوشانیده و تو میدانی که میان ما و این قوم چه واقع شده است پیشتر
در این زمان و خلفای راشدین پیش از تو ایشانرا دور میکردانیدند و تصغیر ایشان
میکرده اند و همیشه ما ترسان بودیم از عمل تو با امام رضا تا خدا هم او را کفایت کرد
خدا ما را در غمی مینداز که دور شده است از ما و دل خود را از محبت پسر رضا خالی
کن و عدول کن از وی بیکی از اهلبیت خود که صلاحیت این داشته باشد مامون با ایشان
گفت اما آنچه میان شما و آل ابیطالب گذشته بسبب آن بوده که شما حق ایشانرا
غصب کردید و گر انصاف دهید مراتب ایشان اولی و احق اند از شما در امامت

و اما آنچه خلفا پیش از من کرده اند قطع رحم کرده اند و من بخدا پناه میبرم [illegible] بخدا
سوگند که پشیمان نیستم از خلیفه گردانیدن امام رضا و من از او التماس کردم که بر امر
خلافت قیام نماید و خود را عزل کنم ابا کرد و حکم الهی چنین مقدر بود و اما ابوجعفر محمد
بن علی را من اختیار کرده ام از برای تفوق و تقدم او بر کافه اهل علم و فضل با آنکه
در صغر سن است و او اعجوبه روزگار است در فضل و کمال و امید دارم که آنچه
من یافتم بر همه کس ظاهر شود و بدانند که رای من درست بوده است گفتند اگر چه
سیرت و طریقه این صبی عجب نموده و بشگفت آورده اول او را معرفتی و فهمی نیست
چند وقتی بگذار که تا در دین سعی کند و متادب شود بآداب شرعی پس هر چه خواهی
بکن گفت من داناترم در حق این جوان از شما و این از اهلبیت است که علم ایشان
از جانب خدا است همیشه پدران او غنی بوده اند در علم دین و ادب از رعیتها که
ناقص اند از حد کمال اگر خواهید امتحان کنید ابا جعفر را بچیزیکه بر شما ظاهر شود
آنچه من گفتم گفتند یا امیرالمؤمنین از برای تو و الهی خود با امتحان او راضی شدیم ما را بگذار
که کسی را نصب کنیم تا در مجلس تو از او سوال کند در علم فقه اگر جواب با صواب
گوید ما را اعتراضی در کار او نباشد و ظاهر شود بر خاص و عام درستی رای امیرالمؤمنین
و اگر عاجز شود از جواب کفایه شود ما را از اهتمام این امر عظیم در باره او مامون
گفت شما راست اختیار هر گاه اراده کنید پس از پیش مامون بیرون آمدند
و رای ایشان بر آن قرار گرفت که از یحیی بن اکثم که قاضی القضاة آن زمان
بود التماس کردند که از ابوجعفر سوالی کند که عاجز شود از جواب پس او را اموال
نفیسه وعده دادند و معاودت کردند نزد مامون و از او التماس کردند که روزی

تعیین کنند از برای این صحبت مامون تعیین کرد و در آن روز جمع شدند و یحیی بن اکثم
برای ایشان حاضر شده مامون امر کرد که دستکی از برای ابی جعفر انداختند و دو متکا
در دو طرف دست نهادند و ابو جعفر در آن روز سن نه ساله بود بیرون آمد و میان هر دو
متکا نشست و یحیی بن اکثم در برابر آن جناب نشست و مردم جا بجای خود ایستادند
و مامون هم بالای دستکی متصل بدست ابی جعفر نشست پس یحیی بن اکثم با مامون گفت
رخصت میدهی یا امیر المومنین که از ابو جعفر سوال کنم مامون گفت از و رخصت
حاصل کن یحیی متوجه ابی جعفر شد و گفت من فدای تو شوم رخصت میدهی که از تو
مسئله بپرسم ابو جعفر گفت اگر میخواهی بپرس یحیی گفت من فدای تو شوم چه میگوئی
در محرمی که صیدی بکشد ابو جعفر گفت در حرم بکشد یا در حل عالم باشد یا جاهل بعمد
بکشد یا بخطا آزاد باشد یا بنده بالغ باشد یا غیر بالغ دیگر صید کرده باشد یا نوبت
اول باشد صید از طیور باشد یا از وحوش از صغار باشد یا از کبار مصر باشد بر آنچه
کرده باشد یا پشیمان در شب باشد صید یا در روز محرم بحج باشد یا بعمره یحیی بن اکثم متحیر شد
چنانچه فرومندگی در روی او ظاهر شد و عجز او برای اهل مجلس روشن شد مامون گفت
شکر خدا برین نعمت و توفیق این راستی رای و فکر من است پس نظر بخویشان خود کرد
و گفت این زمان دانستید آنچه منکر بودید بعد از آن رو بابو جعفر کرد و گفت آیا
خواستگاری میکنی دختر مرا گفت بلی ای امیر مومنان مامون گفت خطبه بخوان من فدایت شوم
از برای عقد که من رضا دادم ترا از برای خود و دختر خود را ام الفضل بتو میدهم و
اگر چه بینی قومی مرا خاک مالیده میشود پس ابو جعفر این خطبه خوانده الحمد لله اقرارا بنعمته
و لا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته و صلی الله علی محمد سید بریته و الاصفیاء من عترته اما بعد

فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه وانکحوا الایامی
منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم
پس فرمودند که محمد بن علی بن موسی خواستگاری میکند ام الفضل دختر عبد الله مامون را و
بذل میکند از جهت صداق او مهر جده خود فاطمه بنت محمد که آن پانصد درهم خالص
کامل العیار است آیا تزویج کردی ای امیر المؤمنین او را من باین صداق مامون گفت
بلی بزنی دادم ابا جعفر را دختر خود ام الفضل را بر صداق مذکور آیا قبول کردی ابو جعفر
فرمود که قبول کردم این را و راضی شدم باین پس مامون امر کرد که هرکس از خاص و عام
جابجای خود بنشیند و ریان روایت میکند که بعد از اندک زمانی آوازی می آمد
بطریق آواز ملاحان که در محاورات خود حکایت میکنند ناگاه دیدم که کشتی از
نقره پر غالیه بر گردونی نهاده و ریسمانهای ابریشمی بر آن بسته اند و می آرند پس
مامون امر کرد که خاص و عام ریش خود را از آن غالیه خضاب کنند بعد از ان
خادمان آن کشتی را کشیدند بجانبهای سایر عوام پس سفره کشیدند و از سفره صله
و جایزه هرکس باندازه او دادند چون مردم متفرق شدند و خواص در مجلس ماندند
مامون با ابی جعفر گفت من فدایت شوم اگر صلاح می بینی بیان کن فقه آن مسئله را
که تفصیل داری یعنی صورتهای کشتن محرم صید را تا بدانیم و فایده بریم ابو جعفر علیه السلام گفت
قبول کردیم اگر محرم صید را در غیر حرم بکشد از پرنده ها و از کبار صید باشد یک
گوسفندش فدیه میباید داد و اگر در حرم کشته باشد کفاره اش می باید داد و هرگاه
جوجه را در غیر حرم بکشد یک بره از شیر باز کرده می باید داد و اگر در حرم کشته باشد
آن بره یا قیمت جوجه باید داد و اگر از وحش گورخر باشد یک گاو ماده

می باید داد و اگر شتر مرغ باشد شتری و اگر آهو باشد گوسفندی و اگر یکی از این‌ها در حرم
بکشد دو کفاره باید داد و آن هدی را بکعبه برساند هرگاه محرم صید بیابد و که هدی
برا و واجب باشد و احرام بحج بسته باشد در منا قربان کند و اگر احرام بعمره بسته باشد
در مکه قربان کند و کفاره صید بر جاهل و عالم علی السویه است و در عمد گناه دارد و در
خطا گناه نیست و آزاد را بر خود کفاره لازم است و غلام را بر خواجه و کفاره صغیر
بالغ نیست و بر بالغ واجب است و از کسیکه پشیمان است عقاب اخروی ازو
ساقط است و مصر را عقاب ثابت است مامون گفت احسنت احسنت احسنت یا ابا جعفر
خدا تعالی با تو نیکوئی کند اگر میخواهی از یحیی سوال کن ابوجعفر گفت به یحیی بپرسم
گفت اختیار داری من فدای تو شوم اگر جواب دانم بگویم والا از تو استفاده کنم ابوجعفر
گفت خبر ده مرا از مردیکه اول روز نگاه بزنی کند و نگاه او حرام باشد چون آفتاب
بلند شود حلال شود و چون وقت زوال شود حرام شود چون پیشین شود حلال
شود چون آفتاب فرو رود حرام شود چون خفتن شود حلال شود و چون نصف شب
شود حرام شود و چون فجر طالع شود حلال شود این زن را چه حال باشد و سبب
حلیت و حرمت چه باشد یحیی بن اکثم گفت بخدا سوگند که براه جواب این سوال
نمیبرم و نمیدانم وجه این را اگر صلاح بینی افاده فرما ابوجعفر گفت این امه شخصی است
که اجنبی باو نگاه کند در اول روز و نظر او بر او حرام است چون آفتاب بلند شود
خرید او را و حلال شد چون پیشین شد آزاد کرد و حرام شد چون پسین شد تزویج
کرد او را و حلال شد چون شام شد ظهار کرد و حرام شد و چون خفتن شد کفاره
ظهار داد و حلال شد و چون نصف شب شد او را یک طلاق داد و حرام شد

چون صبح شد رجوع کرد و حلال شد مامون رو بخویشان کرد که حاضر بودند و گفت
هیچیک از شما مثل این جواب [illegible] و یا تفصیل مسئله بیشتر میدانید گفتند بخدا سوگند
که نمیدانیم و امیر المؤمنین اعلم است بانچه دیده است مامون گفت ویحکم بدرستیکه
این قوم مخصوص اند در میان خلایق باین کمال و فضل که می بینید و صغر سن مانع
کمال ایشان نیست ندانسته آید که پیغمبر خدا ابتدا بدعوة علی بن ابیطالب کرد و او
ده ساله بود اسلام را ازو قبول کرد و حکم باسلام او کرد و هیچکس دیگر را که در سن او بود
باسلام دعوت نکرد و بیعت گرفت از حسن و حسین و از هیچ کودکی غیر از ایشان بیعت نگرفت
آیا ندانستید این زمان آن اختصاصی که حق تعالی باین قوم داده است و آنکه ایشان
ذریه اند که بعض ایشان از بعض دیگر علم و حکمت میابند بر آخر ایشان جاریست آنچه
بر اول ایشان جاریست گفتند راست گفتی یا امیر المؤمنین پس آن جماعت برخواستند
چون روز دیگر شد ابوجعفر حاضر شد و از هر طبقه مردم از عمال و قضاة و دربانان و
سرهنگان می آمدند و تهنیت بابوجعفر و مامون میگفتند و بعد از آن سه طبق نقره
بیرون آوردند پر از بندقهای مشک و زعفران در هم آمیخته و در میان هر بندقی
رقعه بود نوشته بر وی از برای هرکه داشته باشد مال بسیار و عطیه بیشمار و اقطاع
بعضی مواضع و مامون امر کرد که آن بندقها را نثار کردند پس بدست هر که بندقه
می افتاد و رقعه را بیرون می آورد و طلب آنچه بر آن نوشته بود میکرد و آنرا
باو میدادند و بدرهای زر آوردند و نثار کردند پیش سرهنگان و لشکریان بعد
از آنکه مردم از مجلس بیرون رفتند از جایزه و عطیه توانگر شدند پس مامون امر کرد
که بر فقرا و مساکین تصدق کردند و همیشه در تعظیم و توقیر ابی جعفر میکوشید و در

حیوة دقیقه از دقایق عزت و حرمت فروگذاشت نمیکرد و آن حضرت را بر تمام
فرزندان و خویشان خود برگزیده بود و مرویست که ام الفضل دختر مامون از مدینه
شکایت ابی جعفر به پدر نوشت که او بسیار بسر من میکند و مرا بغیرة می اندازد و مامون
در جواب نوشت که ای دختر که من ترا تزویج نکردم با ابی جعفر تا حرام کنم حلال را
و مثل اینحکایات نگوئی و چون حضرت ابوجعفر از بغداد وداع مامون کرده با ام الفضل
متوجه مدینه شدند بشارع باب الکوفه آمدند و مردمان برسم مشایعه با نحضرت بودند
و وقت غروب آفتاب بداری رسیدند آنجا فرود آمدند و به مسجد رفتند و در صحن آن مسجد
درخت سدری بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آبی طلبیدند و در پای آن درخت وضو
ساختند و با مردم نماز شام گذاردند و در رکعت اول الحمد و اذا جاء نصر الله خواندند
و در رکعت دوم الحمد و قل هو الله احد و قنوت خواندند پیش از رکوع و رکعت سوم
گذاردند و تشهد خواندند و سلام دادند پس اندک زمانی ذکر خدا کردند بی تعقیب خواندن
برخواستند و چهار رکعت نافله گذاردند و بعد از آن تعقیب خواندند و سجده شکر
کردند پس متوجه بیرون آمدن شدند چون بدرخت سدر رسیدند دیدند که بار شیرین
رسیده آورده بود و مردم از این متعجب شدند پس آنحضرت را وداع کردند و بازگشتند
و آنحضرت متوجه بمدینه شدند چون بمدینه رسیدند و در آنجا بودند تا زمانیکه معتصم آنحضرت را
به بغداد آورد و در اول سال دویست و بیست و پنجم و در آخر آن سال در بغداد
بعالم بقا قدم نهادند و در عقب جدش ابی الحسن موسی بن جعفر علیهما السلام دفن کردند
و از ابو القاسم جعفر بن محمد باسناد متصل از محمد بن علی هاشمی منقول است که گفت
نزد ابی جعفر علیه السلام رفتم در صبح شب زفاف آنحضرت بدختر مامون و در شب

و روایتی [illegible] بودم [illegible] بودم و میخواستم که آب بخواهم ابوجعفرؑ در روی
من نگاه کرد و گفت [illegible] بیاشام [illegible] گفت ای غلام آب بیار با خود گفتم که آب
زهرآلود [illegible] از این غمگین شدم پس غلام آمد و آب آورد و ابوجعفرؑ در روی من
تبسم کرد و آب از غلام گرفت و اول خود آشامید و بمن داد و آشامیدم و مدتی پیش
او ماندم باز تشنه شدم ابوجعفرؑ آب طلبید و چنان کردند که اول کرده بود و تبسم کرد
و از ابوالقاسم جعفر بن محمد باسناد متصل از مطرفی مرویست که گفت چون ابوالحسن الرضا
علیه السلام رحلت کردند مرا بر ذمهٔ آن حضرت چهار هزار درهم بود و غیر از من و آنحضرت
کسی نمیدانست حضرت ابوجعفرؑ شخصی را پیش من فرستادند که فردا پیش من بیائی روز
دیگر رفتم گفتند ابوالحسن انتقال فرمودند و ترا بر ذمهٔ آنحضرت چهار هزار درهم است گفتم بلی پس گوشهٔ
جانمازی که بران نشسته بودند در زیر آن چند دینار طلا بود برداشتند و بدست من دادند بعد ملاحظه
کردم قیمت آن دنانیر چهار هزار درهم بود و باسناد متصل از داود بن قاسم جعفری
منقول است که گفت نزد حضرت ابوجعفرؑ آمدم سه رقعه با من بود که عنوان نداشت
یعنی معلوم نبود که بنام کیست و بر من مشتبه شده از این غمگین بودم یکی را از دست من
گرفتند و گفت این رقعه ریان شبیب بن شبیب است و یکی دیگر را گرفتند و گفتند این رقعه
فلان است من بطریق حیرت میدیدم تبسمی کردند و رقعهٔ دیگر گرفتند و گفتند این
رقعه فلان است گفتم بلی فدای تو شوم و بعد از آن سی صد دینار طلا بمن دادند
و فرمودند که این را نزد بعضی از بنی اعمام آن حضرت برسانم و از من فرمودند که آگاه باش که
او بتو خواهد گفت که مرا بر صاحب وقوفی که ساعی از برای من بخرد دلالت کن ابوهاشم
میگوید که من چون آن دینارها را باو رسانیدم بمن گفت یا ابا هاشم دلالت کن مرا

به صاحب وثوقی که آن برای من متاعی خریداری کند که تم چنین باشد و در راه که
میرفتم شتربانی بمن گفت که از حضرت ابوجعفر التماس کنم که او را همراه کسی از اصحاب خود فرماید
چون بخدمت آن حضرت رفتم تا عرض کنم دیدم که طعام میخورند و جماعتی حاضراند نتوانستم
که سخنی بگویم حضرت فرمودند یا اباهاشم طعام بخور و آنچه میخوردند پیش من نهادند پس یکی
از غلامان خود گفتند بی آنکه من سخنی گویم که جمالی که ابوهاشم آورده است با تو باشد
و نیز منقولست از ابوهاشم که گفت روزی بحضرت ابوجعفر به بستان رفتم گفتم فدایت شوم
من بسیار حریصم بگل خوردن دعا کنید که از من برطرف شود هیچ نگفتند بعد از چند روز
بی آنکه من چیزی گویم گفتند یا اباهاشم خدایتعالی از تو خوردن گل برد ابوهاشم میگوید
که بعد از آن روز پیش من هیچ چیز بدتر از گل نبود فصل دوازدهم در معجزات نونهال
حدیقه مصطفوی و گل بوستان مرتضوی حضرت امام علی النقی علیه الصلوة والسلام
است کلینی و دیگران از صالح بن سعید روایت کرده اند که گفت روزیکه حضرت امام علی النقی
داخل سر من رای شدند بخدمت آنحضرت رفتم و گفتم این ستمکاران در همه امور سعی
کردند در اطفای نور تو و پنهان کردن ذکر تو تا آنکه ترا در چنین جای فرود آوردند که
محل نزول گدایان و غریبان بینام و نشان است حضرت فرمودند که تو هنوز قدر و منزلت
ما را در نیافتی و گمان میکنی که اینها با رفعت شان ما منافات دارد و نمیدانی که کسی را
که خدا بلند کرد باین ها پست نمیشود پس بدست مبارک خود اشاره کردند بجایی چون
بآنجانب نظر کردم بستانها دیدم بالوان ریاحین آراسته و باغها دیدم بانواع
میوه ها پیراسته و نهرها دیدم که در صحن آن باغها جاری بود و قصرها و حوران و غلمان
در آنها مشاهده کردم که هرگز نظیر آنها را خیال نکرده بودم از مشاهده این حال دیده ام

حیران گشتیم و پشیمان شدیم پس [illegible] گفتند که ما هر جا که باشیم این ها برای ما مهیاست
و در کار دان [illegible] متوکل لعین در مدت حیات خود حیلهای بسیار برای
دفع آن حضرت بر انگیخت و معجزات بسیار از آن حضرت مشاهده نمود تا آنکه بنفرین
آنحضرت هلاک شد و آسیبی با آنجناب نتوانست رسانید و سید بن طاوس و دیگران روایت
کرده اند که چون متوکل لعین فتح بن خاقان در بر خود را خواست که اعزاز و اکرام نماید
و منزلت او را نزد خود برد بدیگران ظاهر گرداند و در حقیقت غرض او نقص شان و
و استخفاف قدر حضرت امام علی نقی ع بود و این امر را بهانه کرده بود پس روزی بسیار گرمی
با فتح بن خاقان سوار شد و حکم کرد که جمیع امرا و علما و اشراف و اعیان در رکاب او
پیاده بروند و از جمله آنها حضرت امام علی نقی ع بودند زرافه حاجب متوکل گفت که من
در آن روز آن حضرت را مشاهده کردم که پیاده میرفت و تعب بسیار میکشیدند و عرق از
بدن مبارکش میریخت پس نزدیک آن حضرت رفتم و گفتم یا ابن رسول الله شما چرا خود را
تعب میفرمائید حضرت فرمودند غرض این لعین از این ها استخفاف منست و لکن حرمت بدن من
نزد خدا اکثر از ناقه صالح نیست زرافه گفت که چون بخانه برگشتم با معلم اولاد خود
که گمان تشیع با و داشتم نقل کردم و او سوگند داد مرا که تو البته از آنحضرت شنیدی
این سخن را سمع کنند یاد کردم که شنیدم گفت پس فکر کار خود بکن بعد از سه روز متوکل
هلاک میشود تا از تقصیر او بتو آسیبی نرسد من گفتم از کجا خبر داری گفت برای آنکه آنحضرت
دروغ نمیگویند و حق سبحانه و تعالی در قصه قوم حضرت صالح فرموده است که
تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام و ایشان بعد از پی کردن ناقه صالح بسه روز هلاک شدند
چون این سخن را از او شنیدم او را دشنام دادم و بیرون کردم و چون او بیرون رفت

باخود اندیشه کردم که مبادا باشد که این سخن راست باشد احتیاطی در امر خود کنم که بقهر
خواهد رسید پس اموال خود را پراکنده کردم و انتظار انقضای سه روز کشیدم چون روز
سوم شد فرزند متوکل با جمعی از اتراک و غلامان مخصوص و مجلس آن لعین آمدند و او را
با فتح بن خاقان پاره پاره کردند و بعد از مشاهده این حال اعتقاد بامامت آن حضرت
کردم و نزد آنحضرت رفتم و آنچه میان من و معلم گذشته بود عرض کردم حضرت فرمودند
که معلم راست گفت من در آن روز برای او نفرین کردم حق تعالی دعای مرا مستجاب کرد ایضاً بسند
و بسند معتبر از فضل بن احمد کاتب روایت کرده است که گفت روزی با معتز بمجلس متوکل
رفتیم و او بر کرسی نشسته بود و فتح بن خاقان نزد او ایستاده بود پس معتز سلام کرد و
ایستاد و من در عقب او ایستادم و قاعده او چنان بود که هرگاه معتز داخل میشد
او مرحبا میگفت و تکلیف نشستن میکرد و درین روز از غایت غضب و تغیری که در حال
او داشت متوجه معتز نشد و با فتح بن خاقان سخن میگفت و هر ساعت صورت آن لعین
متغیر میشد و مشتعل غضبش افروخته تر میشد و با فتح بن خاقان میگفت که آنکه در حق او این سخن میگوئی چنان و چنین کرده است
فتح بن خاقان آتش غضب آن لعین را فرو مینشانید و میگفت اینها بر او افترا است
و او از اینها بری است فایده نمیکرد و خشم آن لعین زیاده میشد و میگفت بخدا سوگند که این
مرد را می کشم که دعوی دروغ میکند و رخنه در دولت من می افکند پس گفت بیار
چهار نفر از غلامان ترک را چون حاضر شدند بهر یک از ایشان شمشیری داد و ایشان را
امر کرد که چون حضرت امام علی نقی حاضر شود او را بقتل آورید و گفت بخدا سوگند
که بعد از کشتن جسد او را خواهم سوخت بعد از ساعتی دیدم که حجاب آن لعین آمدند و گفتند
آمد ناگاه دیدم که حضرت داخل شدند و لبهای مبارکش حرکت میکرد و دعائی میخواندند

واثر اضطراب و خوف مطلقا بر آن حضرت نبود و چون نظر آن لعین بر آن امام مبین افتاد
خود را از کرسی بزیر افکند و باستقبال آن حضرت شتافت و آن حضرت را در بر گرفت
و دست مبارکش و میان دو دیده اش را بوسید و شمشیر در دست بود و گفت ای
فرزند رسول الله بهترین خلق خدا ای پسر عم من و مولای من ای ابوالحسن برای چه
تصدیع کشیدید و چرا آمدید در چنین وقت حضرت فرمودند که پیک تو در این وقت آمد
و مرا طلبید متوکل گفت دروغ گفته است برگرد ای سید من پس وزیر و فرزندان
و خویشان خود را گفت که مشایعت آن حضرت بکنید و چون نظر آن غلامان ترک
بر آنحضرت افتاد نزد آن حضرت بر زمین افتادند و تعظیم آنحضرت نمودند و چون
آنحضرت بیرون رفتند متوکل لعین غلامان را طلبید و ترجمان را گفت که از ایشان
سوال کن که بچه سبب آنحضرت را سجده کردند و تعظیم نمودند ایشان گفتند از مهابت
آن حضرت بی اختیار شدیم و چون پیدا شد در دور آنحضرت زیاده از صد شمشیر
برهنه دیدیم و آن شمشیر را بالا نتوانستیم دید و مشاهده این حالت مانع شد ما را از آنکه
امر ترا امتثال آوریم و دلهای ما پر از خوف و بیم شد متوکل رو به فتح بن خاقان آورد
و گفت این امام است شنیدید و فتح بن خاقان شادمان شد با آنکه آن بلیه لا
و مصداق قول او بظهور آمد فصل سیزدهم در ذکر برخی از معجزات سرور اولیا و مفخر
اوصیا الامام الهمام حجة الله الملک العلام حضرت ابو محمد حسن بن علی عسکری علیه الصلوة
والسلام ما تعاقب الضیاء والظلام است از ابوهاشم جعفری مرویست که گفت
نزد ابوالحسن شکایت فقر و فاقه کردم تازیانه خود را بر زمین زدند و شمشه‌ای نزدیک
به پانصد دینار طلا بود بیرون آمد فرمودند یا اباهاشم بگیر این را و معذور دار ما را و از

ابو القاسم باسناد متصل از ابی علی مطهری منقولست که از قادسیه بجناب حضرت امام
حسن عسکری ع نوشتم که قافلهٔ حاج بیرون رفتند و از تشنگی میترسم که از عقب ایشان
میروم آن حضرت در جواب نوشتند بروید که خوف نخواهد بود انشاء الله تعالی پس جمعیکه
مانده بودند بسلامت رفتند و هیچیک تشنگی نکشیدند و از ابو القاسم باسناد متصل از علی
بن الحسن بن الفضل الیمانی مرویست که بر سر جعفری از آل جعفر خلق بسیاری آمد که
او را طاقت مقاومت با ایشان نبود شکایت اینجماعت بجناب حضرت امام
حسن عسکری ع نوشته آن حضرت در جواب نوشتند که شما شر ایشان را کفایت میکنید
انشاء الله پس جعفری با کمتر از یک هزار کس بیرون رفت و آن قوم زیاده از بیست
هزار کس بودند و ایشانرا منهزم ساخت و از محمد بن اسمعیل علوی مرویست که ابو محمد
را پیش شخصی که نام او علی بود حبس کردند و او عداوت تمام با آل محمد علیهم السلام داشت
و غلظت زیاده از حسد با آل ابیطالب می کرد و با و گفته بودند که چنین و چنین کن
با ابی محمد و ایذا و اهانت باو برسان بعد از یک روز چنان ملایم شد که نزد آن حضرت
رو بخاک نهاد و از روی تعظیم و اجلال چشم بالا نمیکرد و چون از نزد آن حضرت بیرون
آمد بهترین مردم بود در بصیره و نیکوترین ایشان بود در ذکر مدایح و مناقب اهلبیت
از ابو هاشم جعفری منقولست که شکایت تنگی زندان و سختی بند بخدمت جناب حضرت
امام حسن عسکری ع نوشتم در جواب آنحضرت نوشتند که نماز پیشین در خانه خود خواهی گذارد
و چنان شد که آن حضرت فرموده بودند و من در آنوقت تنگ دست بودم میخواستم
که بخدمت آنحضرت بنویسم برای معونه و مدد و از شرمندگی ننوشتم چون بمنزل آمدم
صد دینار آن حضرت برای من فرستادند و آنحضرت بمن نوشتند که هرگاه ترا حاجتی

باشند تشویش مکن و طلب کن که بر روغن مدعا خواهی یافت و از حسین بن ظریف منقولست
که در خاطر دو مسئله داشتم و میخواستم که بخدمت جناب حضرت امام حسن عسکری ع
نویسم که هرگاه قایم آل محمد ظهور کند بچه حکم خواهد کرد و کجا مجلس وی خواهد بود و آنکه علاج
تب ربع چیست سوال اول را نوشتم و سوال دوم را فراموش کردم آنحضرت
در جواب نوشتند که سوال کردی از حال قایم چون ظهور کند بعلم خود در میان مردم
حکم خواهند کرد چنانکه حضرت داود حکم میکردند و از کسی گواه نخواهند طلبید و
میخواستیکه از تب ربع سوال کنی و فراموش کردی پس بنویس بر ورقی و بصاحب
تب به بند یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم حسین ابن ظریف میگوید که نوشتم
و بر محموم بستم و آن از آن بیماری نجات یافت و از علی بن عبدالله بن عباس
منقولست که من بر سر راه ابی محمد نشستم چون آنحضرت تشریف آوردند شکایت
فقر و فاقه کردم و سوگند خوردم که از یکدرهم زیاده ندارم و چیزی ندارم که صباح یا
شام بخورم گفتند سوگند دروغ میخوری و دویست دینار طلا در خاک داری و این
نه از برای آن میگویم که بتو چیزی ندهم و به غلام خود گفت هر چه داری باو بده غلام
صد دینار طلا بمن داد پس آن حضرت روی بمن کردند و فرمودند تو محروم خواهی شد
از آنها که دفن کرده در وقتیکه احتیاج تو بآن بیشتر ازین زمان باشد و آنچنان بود
که من آنچه از و گرفته بودم صرف کردم و مرا ضرورتی پیش آمد و در بلای بروز
بر من بسته شد و زمین را شکافتم که آن زر را بیرون آرم هیچ نیافتم آخر الامر
معلوم شد که پسرم بر ده بود و آنرا برداشته گریخته بود و از آن هیچ بمن نرسید
فصل چهاردهم در ذکر بعض معجزات حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن حجة الله

فی خلقه و کلمة الباقیة بین خلیفة القائم بقسط [illegible] الذی ببقائه بقیت الدنیا
و بیمنه رزقت الوری و بوجوده ثبتت الارض و السماء الامام الهادی ابی القاسم محمد بن
الحسن المهدی صلوات الله علیه است از قاسم بن علا منقولست که مرا چند پسر شدند
و هر نوبت بخدمت صاحب الامر می نوشتم و از برای او طلب دعا میکردم جواب
نمی آمد بعد از آن همه مردند چون پسرم حسین متولد شد باز بخدمت آنحضرت نوشتم
و طلب دعا نمودم جواب آمد و او باقی ماند بحمد الله و از علی بن محمد منقولست که مردی از
اهل آوه هدیه آورد که بجناب حضرت صاحب الامر رساند و از آنجمله شمشیری هم بود
لکن آنرا فراموش نمود چون آن مال را بخدمت آنحضرت رسانید حضرت در جواب
نوشتند که آن مال رسید و چیست خبر شمشیر که آنرا فراموش کرده و از محمد بن یوسف
مرویست که او گفت مرا ناسوری پیدا شد و باطبا رجوع نمودم و مال بسیار صرف
کردم و هیچ فایده نشد بخدمت حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه نوشتم و طلب
دعا کردم توقیع شریف بمن آمد که حق سبحانه و تعالی ترا لباس عافیت بپوشاند و ترا
امان دهد در دنیا و آخرت بجمعه نرسیدم که عافیت یافتم و آنموضع مثل کف دست
شد طبیبی را از اصحاب خود طلبیدم و باو نمودم او گفت ما دوای این را ندانسته ایم
و تو عافیت نیافته مگر از جانب حق سبحانه و تعالی بی مرد و منت و منقولست که علی
بن زیاد الصمیری طلب کفنی از آنحضرت کرد جواب آمد که تو در سال هشتادم
محتاج بکفنی و در آن سال که حضرت فرموده بودند از دنیا بعالم بقا رحلت نمود
و کفن را آنحضرت پیش موت فرستادند و از علی بن محمد منقولست که مردی از اهل
سواد یعنی عراق مالی فرستاد بخدمت جناب حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه

حضرت آن مال را برآورد کردند و گفتند که حق پسر عم خود بیرون کن که آن چهارصد
درهم است و در دست آمد مزرعه بود که پسر عم او در آن شرکتی داشت و حق او را
با او نرسانید چون حساب کرد رسید پسر عمش از آن مال چهارصد درهم میشد آنرا بیرون
کرد و باقی را بخدمت آن حضرت فرستاد حضرت قبول فرمودند و از علی بن محمد
از ابی عبد الله بن صالح نقل کرده که سالی از سالها به بغداد رفتم و اذن بیرون آمدن
از جناب حضرت امام محمد مهدیؑ خواستم آنحضرت اذن ندادند و بست و دو روز
در بغداد ماندم بعد از بیرون رفتن قافله به نهروان پس حضرت اذن دادند بروز چهارشنبه
که بیرون رو پس ناگاه بیرون آمدم و نا امید بودم از رسیدن بقافله پس در نهروان
بقافله رسیدم و این مقدار زمان قافله بود که من شتر خود را علف دادم پس کوچ کرد
اهل قافله و حضرت مرا دعای سلامتی فرموده بود و هیچ مکروهی در آن سفر بمن نرسید
بحمد الله و از محمد بن شاذان نیشاپوری منقول است که او گفت نزد من پانصد درهم
بست درهم کم جمع شده بودند و نمیخواستم که کمتر از پانصد درهم بفرستم از مال خود
بیست درهم اضافه کردم نزد اسدی فرستادم و ننوشتم که چند اضافه کردم
جواب آمد که پانصد درهم رسید و از آنجمله بیست درهم از مال تو بود و از علی بن
حسین الیمانی منقول است که من در بغداد بودم و قافله یمانین مهیا شدند که بیرون
روند من خواستم که با ایشان بیرون روم این را بخدمت جناب حضرت امام
مهدی علیه السلام نوشتم و التماس اذن کردم حضرت در جواب نوشتند که بیرون
مرو که ترا بهتر نیست بیرون رفتن با ایشان و در کوفه اقامت کن پس اقامت
کردم و قافله بیرون رفت بنو حنظله بر سر راه قافله آمدند و ایشان را استیصال کردند و

باز بخدمت آن حضرت نوشتم و رخصت خواستم که در کشتی در آیم و سفر دریا کنم حضرت
رخصت نداد و بعد از آنکه کشتیها رفتند احوال پرسیدم گفتند هیچ یک بسلامت نرفت
و قومیکه ایشان را بواح میگفتند قطع طریق کردند و علی بن محمد روایت کرده از بعض
اصحاب ما که گفت حق سبحانه و تعالی مرا فرزندی کرامت فرمود بخدمت جناب حضرت
امام مهدی علیه السلام نوشتم و خواستم در طهارت دادن او جواب آمد که مکن و در
روز هفتم یا هشتم مرد پس خبر موت او را بخدمت آن حضرت نوشتم حضرت در جواب
نوشتند زود باشد که بعد از وحق سبحانه و تعالی بتو خلفی کرامت فرماید خلف اول احمد نام
و خلف دیگر را جعفر چنان شد که آنحضرت فرموده بودند

تمت بالخیر